کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

مؤسسهٔ ۱۳۰۲

اسم کتاب مجموعهٔ رسائل مختلفه

مؤلف

موضوع تألیف رسائل مختلفه در غیب نگارش بابا افضل کاشی است.

علم اخلاق است و آنرا علم فرهنگ خوانند و آن شناختن خوی نیک و خوی بد مردم
دانستن و راه کسب خصال خوب و پرهیز از خصال بد و در هر علمی از این علوم اهل آن
طریقتها ساخته‌اند و تصنیفها کرده‌اند چنانکه در علم صنایع و علم حیل و در علوم شرعی و فرهنگ
فصل چهارم در علم اندیشه بدانکه علم اندیشه بر چهار بخش است یکی از آن شناختن هندسه است
و از دانستن آن فایده این است که حقیقت چیزی دانسته شود بفکر چنانکه حقیقت ایمان که چیزی
ذهنی است بفکر دانسته شود و بدید برهان آنکه حال صفت هر حقیقت دانسته شود بفکر مثلا عالم
حقیقی است و حدوث که صفت و حال اوست بفکر دانسته شود و بخش دوم علم حساب
و عدد و بخش سیم علم هندسه است و نجوم یعنی علم هیئات است علم چگونگی حرکت افلاک و کواکب و
بروج و بزرگی و کوچکی جرم ایشان و چگونگی حرکتهای ایشان و چگونگی دلالت ایشان بر
کائنات و حوادثی که در زمین واقع شود و حادثات و علم کهانت و علم تعبیر خواب از این
بخش است و چهارم علم طبیعت است و طبیعیات بر دو قسم است بعضی از آن از جنس اول
عنصر است چون آب و هوا و آتش و خاک و طبایع ایشان و بعضی از آن فلکی حال بر کیست

و متولدات از ایشان و تفصیل متولدات از جماد و نبات و حیوان و جنبش و سبب و مبدأ جنبشها و
شناختن مزاج مرکبات و بعضی از آن و تفصیل حال ایشان و مزاج مردم تا از قوتی بقوتی شود و دل
و قوتهای دیگر و فایده این علم تدبیر نفس را دانسته است در مردم و صلاح دانش وی و بهمین تدبیر
اگر نه مردم را بود علم فلاحت خوانند و زراعت و قسم پیش که شناختن مزاج است اگر نه مردم را
بود علم اکسیر خوانند و علم فرهنگ و تدبیر نفس حیوانست اگر نه از برای مردم بود و از برای جانوران
دیگر بکار آورند از آن علم بیطاری خوانند و بعضی از آن علم بیطره و از برای هر نوعی از این علوم علمها از
آن کتب ساخته اند هر که خواهد از هر فنی بجوید بیابد **فصل پنجم** در علم آخرت بدانکه این فصل پنجم
سه علم را که ما از آن دنیاوی خوانده ایم از آن روی بود که منفعت آن چندان برسد که مردم
زنده بود و بعد از مفارقت از تن چون خوابی که دیده باشند و بیدار گردند از آن بر باد بود
و نیز بیخ بسیار از آن نیافت و زمانی دراز چون یافته شود مرد و منفعت بهمین مایه بود که گفته شد
و اما علم آخرت بمدت اندک توان یافت و چون یافته شد نفع آن زوال نپذیرد و بعد از
مفارقت چون ذخیره بود که مردم بنهند از مال و خاصه تا بروز کار قحط فریاد رسد بهیچ گونه نشوند

علوم

علوم دنیاوی بدان جهان کم رسد و یکباره نرسد همچنین علوم آخرت را منفعت بدین جهان کم بود و بدین
جهان بتوان رسیدن مگر اندکی و این علم آخرت دانش آفاق و انفس است که فایده او نخستین توحید
و دویم فایده شناختن معاد و حیرت در آن جهان پس اگر کسی این علوم دنیاوی را نداند او را جاهل نخوانند و اگر در
تصور آن غلطی و نقصانی افتد خرابی نشود اگر نخوانند و هر که علم توحید نداند جاهل بود و اگر کسی را در
باب دویم فصل اول کافر بود و بالله العصمة و التوفیق **باب دویم** در شناختن خلق و آن ده فصل است **فصل اول** اندر اختلاف
مذهب بدانکه اختلاف ادیان و مذاهب ها در جهان بسیار است لیکن اختلاف اصلی چهار است
یکی اختلاف در اصل کار و علم توحید چون اختلاف معطلی و ملحد و دهری و آن انکار واحد ذات است
دویم اختلاف دین داران چون اختلاف جهود و گبر و ترسا و آن اختلاف از شخص رسول خیزد
سیم اختلاف اهل مذاهب چون سنی و معتزلی و شیعی و خارجی و آن از شخص امام خیزد و چهارم اختلاف
اهل مقالات چون سنی با سنی و معتزلی با معتزلی و شیعی با شیعی و آن انکار اجماع جماعت و این اختلاف
در فروع اند و اختلاف در اصل توحید خیزد که هرگاه اصل چیزی شناخته شود فروع وی از آن مشکل نباشد
که هرگاه مردم دانند که بیخ درخت خرمات دانند که شاخ هم شاخ درخت خرمات و ثمره هم

حرمات و اختلافی که در جهت و فروع فقها را از اختلاف لغت افتاد که هر کس بلغت خویش می گفتند تازی
بلغت تازی و پارسی بلغت پارسی و آنکه بهیچ حال آنچه پارسی گوید بتازی چیز را بیند و آن اختلاف پدید
سمع افتد از نام چیز برود البصر بنگنجد از عین چیز پس واجب چنان بود که ما آن چیزها با نامهای مختلف از
خود دور کرده باز پس چشمهای بی طلب آوریم تا همه کس آن با دیده چه اگر آب را هر کسی بنامی
براند خواند برخلاف آنچه دیگری خواند بچشم تواند که برخلاف چند کو چشمی در و منند و متغیر

فصل دویم اندر علم واجب بر خلق بدانکه دانش که مردم را از آن گزیر نیست بر دو صنف آید حصه ۲
یکی دانش لقای خدای عزوجل و از وحدانیتش بیقین شدن بی گمان و شک و دوم اصل آفرینش جهان
و هر آنکس از این دو علم بیخبر بود چون کسی باشد که در خواب صورتهای مختلف و حالهای گوناگون بیند
و از حال بیداری هیچ خبر ندارد و این انبیا و رسل و علما همه از برای این کار انگیخته شدند تا خلق را
بیاگاهانند که چگونه بخدای باز گشت خواهد بود چون مؤذن که بانگ نماز مردم را آگاهی دهد از نماز تا
وی دهند تا وضو سازند و بر طهارت باشند که وقت نماز چون قامت نماز برآید در نماز توانند شد
همچنین این جمله پیغمبران زمان بزمان و روز بروز خلق را بر طهارت می انگیختند تا چون قیامت

قیامت

قیامت بر خیزد بلقای خدای تعالی توانند رسید اندر تحقیق این آیت چنانکه گفت یا معشر الجن والانس
الم یأتکم رسل منکم یقصون علیکم آیاتی و ینذرونکم لقاء یومکم هذا و این نامها که رسول بخلق
رسانیده اند از خدای عزوجل چون گنجنامه است که از آن بطلب گنج باید شد نه جاوید بنا
خواندن مشغول باید بود که این رسالات همه دلالات و اشارت است بعلامات آفاق و انفس
که اندر ظاهر و باطن چنان نگاشته است و بخط قلم الهی نوشته تا هر آنکه بخواند و اندر آن بینا
باشد لقای خدای عزوجل شناسد و از وحدانیت وی بیقین گشت و آگاه شد که بیکبار آفرینش
شد و باز گی همی شد و آرام گرفت بدانش و شناختن این جمله چنانکه گفت ان فی خلق
السموات والارض لآیات و فی خلقکم وما یبث من دابة آیات
لقوم یوقنون واختلاف اللیل والنهار وما انزل الله من السماء من
رزق فاحیا به الارض بعد موتها وتصریف الریاح آیات لقوم یعقلون
تلک آیات الله نتلوها علیک بالحق فبای حدیث بعد الله وآیاته
یؤمنون اکنون این دو صنف علم واجب بر خلق که گفته شد نخست باید که در علم توحید نگری

تا از آن نعیم نصیب یابد و رسد پس بنور علم توحید آفرینش جهان و مردم توان دید مردی ستی و بعضی

فصل سیم اندر بیان لقاء خدای عز و جل بدانکه رسیدن بخدای از آن روی نیست که خدای عز و جل

جایی نیست و جای نه و بصر خلق از وی فرا نرسد و قرب بود دون قرب که هیچ قرب هیچ جای نه خدای

نبود و این لقاء هرگز نیست که بیک لکن خلق را بصر و علم لقاء نیست چنانکه گفت و نحن اقرب

الیه من حبل الورید و دیگر جای گفت و لقد خلقنا الانسان و نعلم ما

توسوس به نفسه گفت یعلم ما یلج فی الارض و ما یخرج منها و ما ینزل من

السماء و ما یعرج فیها و هو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر

و دیگر جای فرموده و فی انفسکم افلا تبصرون و دیگر جای گفت فما منکم من احد

عنه حاجزین لیکن این لقاء را در شنوایی و بینایی و دانایی توقف و این هر یکی بر دو مرتبه است یکی خاص

و دیگر عام آنچه عام بود چون شنوایی که بدان سخن مردم شنوند و بینایی که بدان مردم را و کردار

مردم را بینند و دانایی که بدان احوال ظاهر این جهان بتوان دانست و آنچه خاص بود چون شنوایی

که بدان راز خدای تعالی شنوند و بینایی که بدان خدای را بینند و کردار او را و دانایی که بدان

احوال

احوال این جهان توان دانست پس بجایگه هر که شنوایی و بینایی و دانایی عام ندارد از احوال

این جهان و مردم آگاهی نبود و محجوب ماند از دیدن این جهان اگر چه نزدیک بود همچنین هر که شنوایی

و بینایی و دانایی خاص ندارد از احوال آن جهان و خدای عز و جل آگاه نبود و محجوب ماند از دیدن آن

آن جهان و از خدای عز و جل و اگر چه نزدیک بود بخدای و آن جهان چون اهل تعطیل که سمع و بصر

و دل از فایده عام که داشتند برایشان ندادشت چنانکه گفت و ما اغنی عنهم سمعهم و لا

ابصارهم و لا افئدتهم من شیء ان کانوا یجحدون بآیات الله و دیگر جای گفت

لهم قلوب لا یفقهون بها و لهم اعین لا یبصرون بها و لهم آذان لا یسمعون

بها اولئک کالانعام بل هم اضل و اولئک هم الغافلون و دیگر گفت

قل هل یستوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون انما یتذکر اولوا الالباب

پس خدای عز و جل از کس محجوب نیست لیکن آنکس بوی رسد که از هوا و هوس پاک شود تا مگر رحمت

خدای تعالی سمع و بصرش بنا به و دلش شروع گردد تا بقرب و اتصال بدان جهان آمرزیده

شود از انفصال و دوری که درین جهان افتاد چه آمرزش خدای عز و جل که خلق آنطار گشته

دران جهان عظیمی بزرگست زیرا که آفرینش خدا هم درین جهان بهر کسی را که خواهد
ارزانی دارد که هرآنکس در آفرینش خدای تعالی سمع و بصر و افئده خیر یافته چنانکه راز خدا بشنود
و نامه بخواند و لقاء آن خدا رسد از خدا ترسد از خدای تعالی هم درین جهان بشارت رسید به بهشت
جاوید و رستگاری از دوزخ و عذاب جاوید چنانکه گفت الا ان اولیاء الله لا
خوف علیهم و لا هم یحزنون الذین امنوا و کانوا یتقون لهم البشری فی
الحیوة الدنیا و فی الاخرة لا تبدیل لکلمات الله ذلک هو الفوز
العظیم و دیگر جای اهل ضلالت را گفت انک لا تسمع الموتی و لا تسمع الصم
الدعاء اذا ولوا مدبرین و ما انت بهادی العمی عن ضلالتهم ان تسمع
الا من یؤمن بایاتنا فهم مسلمون فصل چهارم در بیان آنکه خرد بدان تا فصل چهارم
یافت علم آیات آفاق و انفس بدانکه مراتب آیات خدای عز و جل در آفاق و انفس چون
گنج خانه ایست دران بسته بکلید جهان مردم تا دران گشود و شناخت هر چیزی حقیقت پس از
شخص خود را باز نگه چه از مخلوقات هیچ چیز آن کمال و تمامی ندارد که مردم و همه چون

بجزانند

بجز آنند و مردم چون کلی و همه مسخر مردم شدند و تسخیر ایشان مردم را بر دو گونه پدید آید یکی ظاهر
و یکی تحقیقی دیگر ظاهر از روی ظاهر آنکه زمین مسخر آدمی است تا هر تخم که خواهد در وی بپاشد
تا بر آید و میوه های گوناگون از آن بردارد و از آنچه جامه را شاید بر کار به کند و از آنچه فرش را شاید بگسترد
و از آنچه خورش بهایم را شاید بدیشان دهد و دیگر را مسخر وی کرده اند تا اگر خواهد بزند و اگر خواهد
چیزها ترکیب کند و سنگ بهام بر کشد بسازد و اگر خواهد با خاک بیامیزد و از آن بناها سازد و دیگر
حیوانات را مسخر وی کرده اند تا آنچه کار را شاید در کار بندد و هر آنچه ذبح را شاید ذبح کند و از آنچه نشست را
شاید بر نشیند چنانکه گفت او لم یروا انا خلقنا لهم مما عملت ایدینا انعاما فهم
لها مالکون و ذللناها لهم فمنها رکوبهم و منها یاکلون و لهم فیها
منافع و مشارب افلا یشکرون و همچنین هوا را مسخر وی کرده اند تا نفس زدن دران
تصرف کند و با بیختن کفش را باز داشتن کند و هر آن صورت را که خواهد از صورت حروف
و صورت نغمات بسازد بشنیدن در آن بکار برد و همچنین آتش را مسخر وی کرده اند تا از او دود تا
اخلاط میبرد و از وی بیرون در آنچه خواهد بکار میبرد و آن و گراکی را دلیل و مسلمانی بنای گردم

کرده اند تا هر آنچه خواهد که چند بوریشان ازو تواند دید و همچنین خشک و تر زمین را مسخر
وی کرده اند تا هر چه که بیند بگیرد و سفر طلبد میسر گرددش و لا تسخیر چیزهای مردم بر سبیل خاص تر
آنست که ازین چیزها هر آنرا که خواهد بداند و تواند که بداند بتحقیق و اصل آن تا از
اسید بعض و تسخیر بتحقیق این باشد که چیزهای جسمانی را انتفاع کند و از چیز و ماورای
چنیش بیرون برد و بماورای نقاشش رسید بدانش و در یابد و از بابی و فا نقرار و بقا رسانیدش
پس از آنکه تازان درست که هیچ خلق را از موجودات آن شرف و منزلت نیست که
مردم راست چنانکه گفت عز من قائل ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر
والبحر ورزقناهم من الطیبات وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا
تفضیلا و اکنون هرچه در جهانست همه چون اجزا آنند مر مردم که کل است و نیز
این بهایم و پرنده و چرنده که حق جل و علا درین جهان پدید آورد همه از برای پرورش کرد
و این جهان را از برای مردم چون مادری کرده است و جهان و نبات و بهایم را چون
بستان جهان کرده است تا همچنانکه مادران خورشها را که کودک تواند خورد خود

بخورند

بخورند و بشیر کودک دهند جهان نیز خاک را آب و باد و آتش را مر مردم را تواند خورد نبات
و حیوان گردانید و میوه های گوناگون و خورشهای مختلف و مر مردم را بخورانید تا خورد نشد از آنکه
شنیده مر مردم آن حجت رسیده است از خدای تعالی که بدان حجت بخدای تعالی رسیده
بدان را بی سبق برد بر و چنانکه گفت فلله الحجة البالغة فلو شاء لهدیکم
اجمعین و نیز گفت وتلک حجتنا آتیناها ابراهیم علی قومه نرفع درجات
من نشاء ان ربک حکیم علیم و نیز ازین مراتب مستولدات از جهان بر مردم آمده
چون نبات و بهایم همه بتدریج اند چنانکه نبات حیوان شود و حیوان انسان گردد و از آن
تکوین نطفه بچیزی دیگر تا آنگاه شنیده جهان مردم است آن دین که پاینده فرموده که روی بدان
آورد چنانکه گفت فأقم وجهک للدین حنیفا فطرة الله التی فطر الناس
علیها لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم ولکن اکثر الناس لا یعلمون
پس هر که او بجهان مردم آید و نفس کند لقاء عزوجل پدید و نیز خدای تعالی مر مردم را بنام
خود بخواند چون سمیع و بصیر و حکیم و حلیم و عزیز و کریم و ملک و صانع و فاضل و پیغمبران که از

خدای عزّ و جلّ آمده خدای را وصف بصفتهای کرده مردم آن صفات را در خود باید در کتاب نزول
بیگوید که آیات ما اندر آفاق و نفس ایشان بنمائیم تا حقیقت حق ایشان را پدید آید چنانکه گفت
سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبیّن لهم انه الحقّ [illegible]
اولم یکف بربّک انه علی کلّ شیءٍ شهید و نیز گفت که آیات موقنان اندر
زمین و نفس است آیات مرتقین چنانکه گفت وفی الارض آیات للموقنین وفی
انفسکم افلا تبصرون اکنون ما را غرض از بیان علو و شرف و تمامی و بزرگواری
و بیداری که مردم را گفتیم و پدید کردیم که از خدای تعالی با فضیلت نیست که با کلید جان مردم
این در گنج علوم آیات و حکمت خدای عزّ و جلّ بخواهیم گشود تا زیرکان و خردمندان با بیت
عیان بینش خدای شوند و بدلالت و علامت و بزرگواری رسند که اندر میان بهایم و اندر میان
خفتگان و غافلان چون بیداران باشند و اندر میان مرده‌دلان چون زندگان
که هرگز نمیرند المؤمن حیّ فی الدارین **فصل پنجم** اندر حجت خدای بر خلق بدانکه حجت
خدای تعالی بر مردم هم جان مردم است چه حق سبحانه و تعالی هر چه کرد بکار آید و در بایست

در معرفت خدای تعالی و در دانش این جهان و آن جهان بر مردم فرشته است بخط منجز چون
نوشته خدای کتاب بدین صورت آفاق و انفس نوشته و نگاشته است بخط منجز تا صاحبان عیان از که
خداوندان بصر و حقی زدانند و خوانند چنانکه گفت وکلّ شیءٍ احصیناه کتاباً که چون
مردم را تمامتر کتابها کرد از کتابهای دیگر چون بهایم و پرنده و چرنده چنانکه پدید کردیم از بیش
شرف و تمامی و راستی و بالش و کمال مردم اندر فضیلت بیش و این از کتابست که گفت ولقد
جئناهم بکتابٍ فصّلناه علی علمٍ هدیً ورحمةً لقومٍ یؤمنون
و هم این کتابست که از او نیوشنده سخن گوید از کارهای وی چنانکه گفت هذا کتابنا ینطق بالحق علیکم
و نیز آنچه رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت اتل ما اوحی الیک من کتاب ربّک و
تاویلش این است و نیز گفت الم تعلم ان الله یعلم ما فی السموات وما فی الارض و
وضع الکتاب فتری المجرمین مشفقین مما فیه ویقولون یا ویلتنا مال هذا
الکتاب لا یغادر صغیرةً ولا کبیرةً الا احصیها ووجدوا ما عملوا حاضراً
و نیز همان کتابست که بگردن مردم آویخته است و هر آنکس که بر خواند پس کرده کش و گفتار نیکویش

بهره بکار آید پس در بهره جهان چنانکه گفت وکل انسان الزمناه طائره فی عنقه
ونخرج له یوم القیمه کتابا یلقاه منشورا اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک
حسیبا من اهتدی فانما یهتدی لنفسه ومن ضل فانما یضل علیها و دو گو
کتاب یکی قرآن بسیار است و دیگر آنکه مردم کتاب خدای و کلام خدای عزّوجلّ را یکی پندارند و
هر دو را از راه بصر جویند که کتاب خدای تعالی را از راه بصر توان یافت لیکن بصر قاصر چون
صورت این جهان و کلام خدای را از راه شنوائی یافت نه از راه بصر **فصل ششم** فصل ششم
اندر شناختن خود بدانکه هر که خواهد که رشته که از خدای دارد بر خواند و بداند دانستن آنکه
ایزد که در جهان مردم کرد تا مدبرش را ببیند و مدبر جهان مردم آنکه شناخته شد که فرمان بردار
و مأموران وی را یکی یک شناخته باشد و این مأموران و فرمان برداران جهان مردم نه
عدد پدید آورد نه یکی از آن سمع است و دوم بصر و سیوم شم و چهارم ذوق و پنجم لمس و ششم
فکر و هفتم حفظ و هشتم نطق و نهم کتاب چنانکه گفت ولقد آتینا موسی تسع آیات و
این نه آیت بر دو گونه باشند یکی از آن حواس پنجگانه که فرمان بردار باشند مجبور که بجز از آنچه

تو نمودند

بدو نمودند نتوانند که سمع آواز غنا را بانگ خر نتواند شنید و بصر سیاه را سپید نتواند دید و شم
ناخوشبوی را خوش بوی نتواند یافت و ذوق تلخ را شیرین نتواند چشید و لمس درشت را
نرم نتواند بسود و دیگر هر یکی از کاران دیگر عاجز که سمع کار بصر نتواند کرد و بصر کار شم و پنج
دیگر ازین بزرگان پنج که فرمان برداران مجبورند و دیگر ازین مرتبه فرمان برداران فکرت و حفظ
و نطق و کتاب که فرمان برداران باشند مدبر خود را مختار که بجز آنچه بدو نمایند نمودن چون
فکر که هر آنچه خواهد تواند اندیشید و حفظ که هر آنچه خواهد تواند داشت و نطق که هر آنچه خواهد
تواند گفت و کتاب که هر آنچه خواهد تواند نگاشت و دیگر کارهای این چنانکه گفتیم پیوسته بدو که
فکر آنچه آورد بحفظ دهد و حفظ بنطق و نطق بکتاب بخلاف کار حواس که سمع آنچه آورد به بصر نه دهد
و آنچه بصر آورد بشم نه دهد و آنچه شم آورد بذوق نه دهد و آنچه ذوق آورد بلمس نه دهد و حواس پنج
چون حمالان گشاده باشند که چیزها بیارند و بسپارند لیکن جواب باز نتوانند و فکر و حفظ را دو یابند که
چیزها برسانند و جواب بیارند چنانکه گفتیم که فکر بحفظ دهد و حفظ بنطق و نطق بکتاب و سمع پنج حس نشنود
پنج کس مانند و بصر نامه خواند و نامه نوشتن مانند و زبان پنج که بر پنج شنودن مانند و دست نویسنده

و هر دو آن ندارد پس آنکه شنود گنگست و آنکه گوید کرست و آنکه بیند کورست همچنین گر
نشنود و حفظ نه بیند و نطق نبود و کتاب نخشد پس چنین آنکه پیام آرد از جواب آگاه نبود و آنکه جواب
آرد از پیام آگاهی ندارد و بدید آمد این نشانهای ملکوت را که گفتیم هر یک از کار دیگری عاجز باشند
چنانکه پدید کردیم و خردمندان آگاه شدند که اندر جهان مردم مدبریست ملک حکیم قادر که
جمله جهان خویش فرمان دارد و پادشاهست و این نشان جمله ملکوت بیند و به مدبری کار کنند که
برخی قبول کند ازو را مرتبه و درجی اورد کند ازو را قدرتست که از خدای تعالی دارد و نیز این جوهر حس
که از یکدیگر عاجزند و در کار یکدیگر نه بینند او قادر بود بر ایشان به بیند که هیچ یک از ایشان جز او
نیست و گواهی داده باشد بر یکدیگر مر ایشان و نیز سمع خبر سامع تا بجای برد که بصر خبر دیده بجای برد
و بصر خبر دیده تا بجای برد که شم خبر دیگر بوی برد و شم خبر بوی تا بجای برد که ذوق خبر طعم برد و
ذوق خبر طعم تا بجای برد که لمس خبر بسودن برد پس بدین گواهیها خردمند آگاه شد که خداوند
کهین گیتی که بر همه جهان خود محیطست و هرچه اندرین جهانست همه مأموران وی باشند بجبر و
اختیار که فرمانش اندر مأموران او پدید آید بدانکه او را بپای گفت بار خدای چنانکه گفت

ضرب

ضرب لکم من انفسکم هل لکم مما ملکت ایمانکم من شرکاء فما رزقناکم فانتم
فیه سواء تخافونهم کخیفتکم انفسکم کذلک نفصل الایات لقوم یعقلون
اکنون این جمله فرمان بردارانند که گفتیم نه جز از ملکوت نفس و درّاکه را و نفس درّاکه از این ملکوت
خویش اندر هر یک مرتبه دارد و پادشاهی از ملک با ملکوت خدای عز و جل پدید آید بدانکه بپای هر حس بر ملکوت
جهان پادشاهی خدای تعالی سوار دانش و این نشانیست که موسی علیه السلام فرمود که دست اندر باطن
خویش کن تا نه آیت بیرون آری و فرعون و قومش را بنمای زیرا دست پنجمست تا لمس از سمع و چهار
کتاب از ذکر چنانکه گفت وادخل یدک فی جیبک تخرج بیضاء من غیر سوء فی تسع
ایات الی فرعون وقومه انهم کانوا قوما فاسقین فلما جاءتهم ایاتنا مبصرة
قالوا هذا سحر مبین وجحدوا بها واستیقنتها انفسهم ظلما وعلوا فانظر کیف کان
عاقبة المفسدین **فصل هفتم** اندر بیان آنکه مردم جهان دیگر است بصورت این جهان
بدانکه حق عز و علا کتاب جهان مردم را نسخه کرد از این جهان بصورت عالم و این جهان را حقیقت
باطن عالم و از آیات پادشاهی ملکوت و صنعت خود از یکی نشانی در جهان مردم بیاراست

باندازهٔ تمام و درست شد ظاهر در ظاهر و شان باطن در باطن اکنون آیات ظاهر این جهان
آسمانست و آتش و هوا و آب و خاک و اندر عقب و ارکان چهارگانه و چیز تولد کند نبات و حیوان
و در جهان مردم سمع است و بصر و شم و ذوق و لمس و از این پنج نطق و کتابت تولد کند و همچنانکه اگر
در جهان آسمان نباشد نبات نروید در جهان مردم اگر سمع نباشد از ذوق که زمین جهان مردم است
نطق نخیزد که هرکه از مادر کر زاید گنگ بود در سخن و همچنانکه اگر در جهان آتش خورشید نباشد از آب
صورت حیوان پدید نیاید در جهان مردم نیز اگر بصر نبود از لمس که در نشست صورت کتابت پدید
نیاید و همچنانکه اگر در جهان هوا نبود نه نبات روید و نه جانور زنده ماند در جهان مردم نیز اگر
قوت شم نبود نه گفتار پدید آید و نه نبشته که گفتار از قوت نفس گرمی زاید بود و نبشته از گفتار
خیزد تا بدین آیتهٔ درخشان اهل نظر را پدید آید که در جهان نبات از قوت زمین و آسمان روید و صورت حیوان
از آب بقوت آتش و آب پیدا شود و این همه را پرورش بقوت هوا بود که اگر هوا نبود نه نبات
روید و نه حیوان زید و در جهان مردم نطق از ذوق بقوت سمع پدید آید و این همه را پرورش بقوت
نفس زدن بود از راه شم و نیز هرچه در جهان مردم پدید آید از لطیف نطق و تصویر کتابت بیاری

را

سمع و بصر و شم بکار رد ذوق و لمس بود و نیز نه کار سمع و بصر و شم چه کار نفس دراک بود که اندر جهان
کار خود را بحواس پنج اندر ظاهر کرد اندر و هویداست بدلیل آنکه او را بباید گفت یا رنجی باید
کشید و از این سخن روشنست که هرآنچه از زمین و آب بروید از لطیف نبات و تصویر حیوان
بیاری آسمان و نور خورشید و هوا نه کار زمین و آب باشد و نه نیز کار آسمان و خورشید و
هوا بود چه کار خدای عزوجل بود که بتقدیر و تدبیر خویش بفلک و ارکان چهار چیزهای دیگر
پدید آرد چنانکه خواهد بدلیل آنکه او را بباید گفت یا رنجی باید کشید که بدین علامات ظاهر
هر دو جهان که یاد کردیم هرکه باندازه کتاب خویش که داده دادار خدای عزوجل باندازه کتاب
خود جهان بداند دید که لطیف نبات و تصویر حیوان از تدبیر آن باشد بیاری فلک و ارکان همی
پدید آید از هر سوی که بنگرد یک خدای را بیند قادر حکیم غنی بیضد که هیچ چیز نه بی‌تمام و نه زاد
بخبر نیز چنانکه گفت وَلِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ
و نیز هرکه بدین حقیقت آیات خود باز گشت آیات جهان تواند دید آن هفتگانه را باید که
مهر مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم داند چنانکه گفت وَلَقَدْ آتَيْنَاكَ سَبْعًا مِنَ الْمَثَانِي و

القرآن العظیم پس محکم که اگر مجموع ظاهر جهان مردم چیز بود ما اثبات دیدن باید کرد و هرگز روا
نفی زیرا که اگر پرسند چه دیدی گوئیم روی او دیدیم یا دست یا پشت یا پای او دیدیم و این
همه ازان مردست که دیدی و مردم را خود ندیدی همچنین چون هر جهان را با آیات خدای عز
و جل چیز بود ما اثبات لقای خدای تعالی باید کرد و بر روی دیگر نفی دیدن خدای تعالی باید کرد که
نه خدا را دیدی چه ازان خدای تعالی بود که دیدی و آنچه دیدی از ملکوت وی بود و او را خود
ندیدی با دیگر آیات آییم که باطن جهان است که چشم دل بدان بار شود و حقیقت لقای خدای تعالی
ازان توان یافت تعالی که هرگز روی ازان شوالی گردانید و بر روی استاد که باید بودن و دایم
بر یقین و تکوین به برهان و نوامیس **فصل هشتم** اندر ملکوت این جهان که باطن جهان است و
برابر اندازه جهان مردم بدانکه ما در پیش پدیدار کردیم ملکوت ظاهر جهان مردم و ملکوت ظاهر
این جهان و تمامی خوانندن این نامه که بخط مجرد نوشته است اکنون پدید آید که همچنانکه اندر جهان
مردم ارواح جسد و این جهان پدید کردیم و با هم نمودیم با چشم سر دیدنی همچنین روحهای لطیف
دارد ارواح که باطن جهان مردم است و در پیش بدیشان ایستاده اند تا روحهای لطیف دارد ارواح که

باطن

که باطن این جهان نه پدید کنیم خیش چشم دل را بدانکه این جهان نیز مردم که بچشم سر او دیده توان دید نه از آیات
جمادات چون گوش و چشم و بینی و دهان و دست و رقم ده و رقم صد و رقم هزار و هم بدین قیاس اندر
باطن نه مرتبه آیات است روحانی که بچشم دل باوی توان دید چون شنوائی و بینائی و بویائی و ذوق
و لمس و دیگر برابر اندازه رقم یک و حفظ برابر اندازه رقم ده و نطق برابر اندازه رقم صد و کتاب برابر اندازه
رقم هزار تا هر ظاهری دیدنیرا باطنی بود نادیدنی پس باید دانست که ظاهر این جهان که بچشم
سر او توان دید نه آیت است چون آسمان و ارکان آتش و هوا و آب و زمین و مردم و چهارپا
و پرنده و چرنده و هم برین اندازه نه مرتبه اند آیات روحانی که بچشم دل باوی توان دید
و هیچ نه اندر جهان مردم از آیات جسمانی بی روحانی پیوسته بود و قوام و خبر جسمانیات بدان
روحانیان باشد چنانکه قوام و خبر گوش ظاهر که باطن شنونده بود و قوام و خبر ظاهر چشم و بینی و دهان
و دست که باطن بینائی و بویائی و چشائی و بسودنی بود و اگر این پیوند ارواح و جسد برخیزد این
اندامها مرده و بیکار مانند و از ایشان هیچ اثر و خبر پدید نیاید همچنین جسد فلک و ارکان چهار را که
بروحانیان از آنجهان پیوسته نباشند هیچ پایدار نشوند و هیچ خبر و اثر از ایشان نیاید و در قضای حکیم عز و جل

اندر ظاهر چهار بجای نهادند آورد و همچنانکه اندر جهان مردم تألیف گفتار بجای صورت گرد آرد
تا که فان بجای آن ناگذار بجای رسد چنانکه پدید کردیم که اگر نطق نبودی صورت کتابت مختلف
با همی حروف پیدا نیامدی همچنین اندرین جهان نبات بجای نبات برای تصویر حیوان بود که اگر نبات
روینده در پیش نبود چهار چون مردم و چهارپای و پرنده و خزنده نتوانستی پدید آمدن
و همچنانکه نفس دراک تألیف گفتار و کتابت که از حواس پنج در ظاهر پدید آورد به ترازوی
فکر و حفظ بسنجد و اندازد برای آنکه حواس پنج در کار مجبور باشند و اگر چه کار کنند لیکن
اندازه کار ندانند که چون و چند باید کرد چنانکه اگر دست در کار بی اندازه فکر بجنبد دیگر رود
غلط شود و پیدا آید همچنین درین جهان نیز چون غرض علت تألیف و تصویر نبات و صورت حیوان
که فلک و ارکان چهار اندر ظاهر نهاد بدان چهار نفس که باطن جهانند بسنجد یکی نفس نامیه است
اسرافیل است و دوم نفس حافظه است بنام میکائیل است و سیوم نفس ناطقه است بنام جبرئیل است
و چهارم نفس کاتبه که بنام عزرائیل است زیرا که فلک و ارکان چهار همچون حواس پنج اند
مجبور و اگر چه کار کنند لیکن اندازه کار ندانند که چند و چون باید کرد همچون اسب که تا

اندا

بگرداند و اگر مدبرش نباشد که اندازه کار نداند و ویران کند و چون آتش که با مدبرش باشد
پزد و چون مدبرش نبود بسوزاند همچنین خدای عزوجل کار فلک و ارکان چهار کند
تدبیر اندر آن بدان چهار نفس کند که باطن جهانند و چون که اندر جهان مردم
نشانهای فکر و حفظ و نطق و کتابت در کار پدید است و تقدیر و تدبیر ایشان بحواس پنج
ظاهر گردد و آلات فکر و باطن مر حفظ و نطق و کتابت را چون آلات یکی است و صد
و هزار را و حفظ و باطن را اندازه ده است در ظاهر و نطق و باطن را اندازه صد است
در ظاهر و کتابت در باطن را اندازه هزار است در ظاهر تا هر باطنی را ظاهری بود تا بدان
ظاهر آن باطن را بدانند همچنین اندرین جهان نشان آن نفس چهارگانه که و حافظه و ناطقه
و کاتبه اندر کار پدید است و تدبیر ایشان از فلک و ارکان نبات و حیوان پدید است
نفس نامیه که در باطن نفس حافظه و ناطقه و کاتبه را چون آلات مردم است در ظاهر چهارپای
و پرنده و خزنده را که مردم در قیمت بظاهر حیثیت در پیش خدای تعالی چون فکر در باطن و
چهارپای و درو گرمی است بظاهر چنانکه نفس حافظه در باطن و پرنده و خزنده در سنجد بظاهر

الله نور السموات والأرض مثل نوره كمشكوة فيها مصباح المصباح في
زجاجة الزجاجة كأنها كوكب درّي توقد من شجرة مباركة
زيتونة لا شرقية ولا غربية يكاد زيتها يضيء ولو لم تمسسه نار
نور على نور يهدي الله لنوره من يشاء ويضرب الله الأمثال
للناس والله بكل شيء عليم همچنین بدین مثل که خدای تعالی زد و بخط معجز خود نگاشت
و بکرم وجود خود در گردن هر یک از بندگان نبشت آگاه توان شد که مراتب ارواح
و انفس آن جهانی چون جان باشد جهان این جهان را و دیگر روی همچون جهان باشند
مرتبت جلت چون جان بود ایشان را و همه بدین زنده و درخشان باشند و بدین جا بهره مند
و کامکار و اگر این مرتبت حق تعالی گسسته شود چون جهان این جهانی باشد که از ارواح جدا
گردند که از ایشان هیچ کار نیاید و هیچ اثر نگردد تا بر مصباح حقیقت توان دید که بنحو
روشن است و همه بدین روشن نیز با حقیقت زجاجهٔ ارواح و انفس توان دید که مصباح
روشن شدند و مرتبت جلت نه شرقی ارواح این جهانی است و نه غربی اجساد این جهانی

چنانکه نفس ناطقه و کاتبه در باطن در پیش خدای تعالی چنانکه گفت وما منا الا له مقام
معلوم وانا لنحن الصافون وانا لنحن المسبحون پس خدای تعالی ظاهر و باطن
مردم را بر یک اندازه آراست رحمت بر خلق را تا بدین دو کتاب خدای که برخوانند
راه یابند به لقای خدای و هیچ کتابی نیست که لقای خدای تعالی راه

همچون مصباح که نه شرقی زجاجه است و نه از غرب گشته او در حد ملکوت خویش نهاده و در تحت
علم ماموران خود نگنجد تا بروی محیط شوند و او را بهیچ گونه در نیابند نه از آن است که بخود روشن نیز بود
اندر ارواح که بوی روشن شونده چگونگی و چندی گشته هیچ صفت نتوان کرد که بدین صفات مکرتش کرده
گردیم که همه بوی زنده باشند و به پیوند وی تعالی ترکار روح و جسم آنکه از ایشان پدید آید

فصل دهم

فصل دهم اندر فایده علم آفاق و انفس که توحید است بدانکه مقصود ما ازین موازنه هر دو
جهان با یکدیگر و عیان ظاهر جهان مردم با ظاهر جهان و باطن جهان مردم با ارواح جهان
تا هر چیز را باشند به یکدیگر که اگر آینه را با زرش روی بهاریم روی را ایشان دیده و در تماشای
باشد پس چیزها را با آیات آفاق و مردم را [illegible] خدای تعالی را باید خواند و نیک باشند و چون علم آفاق و
انفس است برابر توحید [illegible] از یکدیگر گاه شوند علم آیات را از دست بنهاده باشیم که باشند
چون آینه که اگر پیش روی چیزی روی را نتوان دید و چون که با آینه را باری روی نیز [illegible] دارد
تهی و دورویست ثابت باید کرد و یکدیگر را یکدیگر [illegible] پس ثابت باید کرد نیست [illegible]
از اسلام و تعطیل بیرون شوی و چون برابری و یکتایی آیات و علامات را باید که داشت تا مشرک
نباشی

نباشی همچون لوحی که از برای آن رحمن حکمت نویسی و چون علم حکمت نقش یافت سترده باید آن
ستردن و نقش علم حکمت خرد و چون بعلم حکمت و توحید را باقی پدید آید که از ذات حق چون
که گروه تشبیه نحلات بر آنکه هر دو جهان مصنوع یک صانعست با آنکه تشبیه بود که دو چیز را
باهم قیاس کنی همچو یک نسخه دیگری بود ولیکن چون مردم را با عالم قیاس که مردم نسخه و نتیجه عالم بود
هیچ دو ما نباشند و نیز چنین را حب در تکمیل و توحید رسی شود که جز خدای را حی و سمیع
بصیر خواند که بعیان و شبه دانسته باشی که جمله این جهان و آنجهان بحیات خدای تعالی حی
باشند و خدای را حیات نباشد که بدان حی بود و همچنین بسمع و بصر خدای تعالی سمیع و بصیر باشند
و خدای تعالی را سمع و بصر نیست بلکه بدان سمیع و بصیر بود چون خانه تاریک که بنور شمع
روشن بود و شمع را روشنی نباید که بدان روشن بود بلکه شمع از روشنایی غنی است و خانه نیازمند
نیازمند و همچنین دیگر قوتها و صفتها که آدمی دارد پس ازین سخن دانسته شد که این علامات جهان
مردم و جهان بزرگ اندر ظاهر همه صفات و بیان اند از هر سو که این آیات و علامات را خداوند است
تعالی با نیاز رحمن سمیع بصیر که بیند بپرواز خفت در جمله مستشنه و محتاجات [illegible] وی

از غیبت با پیدا آمدن حضور و پیدایش آنکه دارنده بود و بیوده آمده چنانکه گفت عز من قائل واستمع

یوم ینادی المناد من مکان قریب یوم یسمعون الصیحة بالحق

کذلک الخروج پس هرکه خدای را بشناخت بدین صفات و قدرت و بینیازی هرچند که

خواهد که او را بچیزی مانند کند نتواند باب سیم اندر شناخت آغاز کار و آن

ده فصل است فصل اول در بیان آغاز بدانکه مردم آغاز چیزها را بر دو گونه بیند یکی آغاز

چیزی که جزوی متصل دارد چون صفحه که یک طرف را از وی آغاز گیرند و دیگر طرف را انجام و دوم

آغاز چیزی که مقداری منفصل دارد چون حوادث پیاپی مر حادثه پیشین را آغاز گیرند و بازپسین را

انجام و سبب چنین دیدن دوگونه آغاز و انجام در مکرر شد و بیشتر آن بود که اندیشه این آغاز و انجام

نرسد مگر بنور الهام الهی مؤید بود و از طلب چاره نیافت بسبب آنکه جهان مردم آن عالم است که

حق تعالی در روی شمار هستیها کند و از صفای مایه و گوهر همه چیزها باز خواسته رود و اگر نه این بودی

مردم را اندر وی دانش چیزها هرگز نبودی و به دانش درست و لیکن مثالان نشنی و ما در باب پیشین

اشارت کردیم بدانکه جهان با جمله مراتب برین از جمله کار است و در هیچ مرتبه مثالی رود در دانش نیست

دیگر کار

دیگر کاری شمار شواند بود و جهان مردم جهان شمار و دانش است نه جهان کار کردن و آوردن آنچه

مردم را دانش از حواس چیز ده جزو است از جهان مردم نه کل با جرم بجزوی از جهان خود جزوی را اندر جهان

تواند دانست چنانکه بحس بینائی همه الوان را بیک بار حس شان کرد همه جهان را بیکبار در شکل ناتوان

بلکه بسیار چیز را ادراک کند و بمردم بر دیگر راه بسیم سه دیگری را و هر آنچه بقوت حس در میان بقوت

حفظ اندر آنکه میدارد پس چون نفس با اندیشه با دراکات محفوظ کرد هم شمارش پدید آید شمار مقدار

را اندازه آنجمله باشد که جزو جزو دانسته شود پس مردم چون در جهان نگرد و جزوی را محیط باید بجزوی

دیگر چنانکه هوا را محیط باید بر آب و زمین و آن را محیط باید بر ارکان و فلک اخیر را محیط باید بفلک اثبات

و فلک کواکب رونده را حکم کند که منتهی مقدار این عالم که محیط است مکان آن جزو دیگر است

که در میان اوست پس از روی خیال خواهد که بداند که با جزو آخرین در کدام مکان است و همچنین در زمان است

عالم گرد دیگر از پیش از دیگری باید بزمان دیگر از پیش چنانکه مرد را پیش از پسر باید بزمان و نطفه را

پیش از علقه و علقه را پیش از مضغه و آنچه بدین ماند و حکم کند که پیشتر از فرزند مادر و پدر پیش

بوده اند و پیش از مردم جانوران دیگر بوده اند و پیش از جانوران دیگر اجسام مرکب بوده اند و

و پیش از حرکات جدا شمرده بوده است و پیش از متولدات این جهان لیکن جهان بوده است و جز از
ده بود و پیش این جهان چه چیز بوده است و ما پیش از این حال در فصل یاد کنیم باز مکان
دو گونه و زمان تا این نظر را این شبهت برخیزد و حجاب پیش نگردد

فصل دویم

بدانکه چون ظاهر حسی بظاهر جسمی که فرو آید چنانکه هیچ پاره از وی بیرون نشد محیط آن را مکان خوانند و ظاهرا
متمکن و این هر دو نام بود مر اجزای عالم را که چنین اند که و از آن و چون تو همه را فراهم گیری محیط و ظاهرا
مکان و متمکن را و یک نام بخوانی چون عالم و هیچ چیز دیگر نیست از اجسام که تو او را مکان جمله گیری دیگر
جسم را با وی مکان از پس نام نه بر جمله باشد بلکه بر بعضی بود پس مکان بود و چون مکان بود اجزا را باشد پس
کل خود هستی ندارد پس اجزا را نیز هستی نتواند بود که اجزا آن اجزا کل باشند و چون کل نبود جز
نیز نبود و ما هستی اجزا را مسلم داشته ایم و اگر کسی خواهد که بنهایت شمار رسد و از یک آغاز کرده همی
شمرد یک و دو و ده و صد و هزار هرگز بعددی نرسد که پس از آن شمار نشمرد و اگر خواهی نهایت
شمار رسی طریق آن باشد که مر جملها را باز جویی چنین یک و ده و صد و هزار و آنچه پس از این است
بود یک نام یا کلی چون شمار تا همه در زیر این نام شود و شماری گردد و نفس بر همه محیط شود همچنین چون

مکان

تا کل عالم و متمکنش را خواهی که بدانی و دریابی به جمله همه را فراهم گیر که طرف از آن مکان نشد
دیگر طرف متمکن و هر دو را به یک نام بخوان چون جهان یا عالم تا چون دانسته باشی که عالم مجموع
مکان و متمکن بود بدانی که بیرون از عالم نه مکان بود و نه متمکن و نفس تو بر همه فرا رسیده باشد

فصل سیم

در زمان بدانکه زمان اندازه و شمار بود آنچه جنبش و گردش پذیرد و اندر جنبش آید
اگر زمان نبودی هیچ حرکت از هیچ جنبش نتوان ساخت و آنچه بدانند که هر چیز از جای جنبش گشته دو بهره
روی یک چیز دارند و یکی نزدیکتر و دیگر دیرتر از آن تا لازم است که زمان جنبش شمار و گاه بود
بهار بود رسیده و زمان جنبش دیگری درازتر بود یا دیرتر رسیده و جنبش بر چهار گونه بود جنبشی بود
مقداری چنانکه جسمی کوچک بزرگ شود یا بزرگ کوچک شود و جنبش چنین را فزون و کاهش خوانند و دیگر
جنبش در کیف بود چنانکه لطیف کثیف گردد و سیاه سفید شود و این را استحالت خوانند و باشد
که جنبش در نهاد و وضع بود چنانکه چیزی را که اجزا بسیار بود مرتب جزو زیر و زبر شود و جزو زیر زبر
و باشد که جنبش در جای بود چنانکه چیزی دور نزدیک و نزدیک دور شود و این جنبشها را به نقل گویند
نقل عبر شدن و این جنبشها را همه مقداری بود و اندازه و نام این مقدار و اندازه زمانست و اگر کسی

جسم آب را که جسم هوا گردد یا جوهری دیگر هم جنبش خوانند بنام ولی خلافست لیکن مقدار آن را زمان
نخوانند بنام زیرا که آب بودن و نه آب شدن را امتدادی نباشد و این چنین جنبش را تغیر نخوانند
بلکه کون گویند و فساد کون آن چیز بود که جوهر شود و فساد آنچه نیست گردد و مقدار کون را زمان نگویند بلکه
وقت گویند و آن کون و فساد در طرف زمان بود بجای نقطه که نه در طرف خط بود و آن جنبشهای دیگر که
گفتیم همه را امتدادی بود و مقدار آن امتداد را زمان خوانند و چون این معنی دانسته شد هیچ یک (؟) نبود
که زمان بجنبش برابر بود و بجز جنبش جنبش نخواست نشود بلکه بگسترده است بود و چون جنبش نبود مقدار جنبش
نیز نبود و جنبش بر دو گونه بود یا پیوسته چون جنبش آسمان و دیگر گسسته چون جنبش گران و دیگر چیزها
که در زیر آسمانند و جرم زمان نیز بر دو گونه بود زمان پیوسته بسبب پیوستگی جنبش چرخ و روز و شب و سال
و ماه و زمان منقطع چون زمان نشو و نمو جانوران و حیوانات و نباتات و مانند آن و نسبت زمان با جنبش
اندک بنسبت عمر مردم بقیاس مردم ممکن باشد عمر مردم بیش از این مردم است و بچنین که زمان
عمر این جهان است ممکن باشد که بیش از این جهان بود **فصل چهارم** در بیان آغاز و انجام ما (؟) که
اولیت و نخستی چیز با جنبش بر دو گونه بود یا اولیت و پیشی زمانی و وقت چنانکه در پیش گفته شد

بجنی (؟)

و چنین اولیت نه بر حقیقت و درستی باشد چه اولیت بتحقیق اولیتی و پیشی بود بخودی خود و اولیت
نخستین یعنی اولیت زمان نه بخود بود بلکه بغیری بود و آن غیر زمانست و اگر زمان را در میان نیارند آن
اولیت نباشد و اولیت و پیشی بعضی دیگر بود چنانچه چیزی پیش از دیگری بود بخودی خود نه بچیزی دیگر چنانکه
ذات آفریننده که پیشی دارد بر آفرینش در ازل که می آفریند که اگرچه آفریننده و آفرینش هر دو با هم
یافت شود در زمان لیکن هیچ شبهت نیست که آفرینش از آفریننده هست شود نه آفریننده از آفرینش و هر چه
بچیزی چیز شود از وی زیرین بود و چنین اولیت و پیشی هرگز باطل نگردد الا اولیت زمانی باطل شود و چون آن
شایستگان (؟) بر روند کان نظر طلب اعتبار نخستی کار جهان کنند باید که نخستی زمان و وقت جویند
و وسواس آورد و در پیش گفته ایم که زمان با تغیرات هست شود و مدت تغیر را زمان خوانند و هستی
که هر پاینده که ذوات را زمان نبود بلکه مقدار پاینده گیر را دهر گویند و آغاز هستی که هر بار را ازل گویند
بدان معنی که بودن که هر بار را آغاز نبود و آن بیش بالا بد گویند بدان معنی که که هر انجام ندارد که منقطع گردد
و سبب که هر بود که هر را پاینده دارنده آن هستی را نامنقطع گرداند هویت خوانند جلت پس میان
حق تعالی و میان ملکوت نفسانی هیچ واسطه نبود تا نشان (؟) هست شمرند که زمان و غیر آن گفته ملکوت

نقاشی بی تغییر بود میان حق تعالی و دیگران تغییر که با تغییر در آن هست شد **فصل پنجم** اندر دو
پیران آن بدانکه ما در پیش گفته‌ایم که آن نفس عالیه که ملکوت این جهانند چهار نوع نفس اعظم که آنجا
اسرافیل نام است و کار او روح دمیدن بود و روان دادن در جسد تا بدان گنجینه طلب و
جنبش شوند و دوم نفس نباتی که او را میکائیل خوانند و کار وی روزی دادن نباتات بود بتحقیق و دیگر نفس
ناطقه که او را جبرئیل خوانند و کار وی آن بود که سخن خدای تعالی را آگاه کند و پیغام وی سوی
خلق آورد و دیگر نفس چهارم که وی را عزرائیل گویند کار وی جان ستاندن است و معنی جان
ستدن جدا کردن معنی بود از صورت بدانش که هر دو پوشش آن و آن نفس ثابت و ما
نفس انسانی نه این قوت جز آن خواهیم که این شخص بکوید میان گیاه و شتر از زنده پیش داد و هم
همه را بحقیقت خواهیم آنکه او را بشر تحقیق اوست و چهارم ملکوت آن جهانیت و منزلت و مایه نفس
انسانی است و دیگران چون منزلت و مایه دلیست که بابت صدارت از ایشان و منزلت و مادی
دیگران و خاصیت وی حقیقت و همتیست که معانی غیبی را در صورت حسیات پیدا کند از یک روی
و کار وی چنین کار دیگر ملکوتست چه اسرافیل روح دادن است که معنی است و کار میکائیل روزی

دادن و کار جبرئیل پیغام دادن و کار نفس انسانی روح ستدن است و هر یکی را از اینها کردن
دادن برای آنکه خاصیت از چیزها که جان هر چیزی معنی او بود و همه معانی را نفس انسانی بستاند
از صورتها با دراک و ما هستی این مایکه را از آن نفس دانست که اگر نه آن هستی هر چیزی جان
در صورتها نهادی مر خدای تعالی را در هیچ جسدی آفرینش طلب نبودی و جنبش نکردی بارادت و
اگر نه میکائیل بودی هیچ تن بالا نیفزودی و هیچ بار نیاوردی و نبات پیش نیفزودی و اگر نه
جبرئیل بودی هیچ معنی نکویش دانسته نشدی و اگر نه عزرائیل بودی هیچ چیز از حال کرده نشدی و هیچ
نطفه نطفه نشدی و هیچ صورت بدانش معقول نشدی و هیچ معنی را از صورت ادراک جدا
نتوانستی کرد و شیر میکائیل شده و بدان نفس در این شخص شیر معنی بود در نفس و هر که با معانی دیگر پیوسته
و هر بود و از آسمان خود و هر پیوسته بود بزمین دانسته کار عدد و در صورت کتابت نگاه او رقوم
نگارنده است با چنین که هستی معنی را جوینده رقوم و اشکال و خط را اهبر کنند و هستی معنی را دریابد
دیگر گفته شد نفس در شهادت مردم جمع نگرد که دهقان از این رستنیها و در زمین بیافشاند
و هم تا شود با که هر آنکه غریب پخته گردد پس قوت شد او را همی پرورد و بهر حالی و منزلی

که برسد از آن تخم حالهای غریب پدید آید چنانکه بار در زمین بود و بیخ و برگ سخت بشکند و چون برآید ساق و
شاخ و برگ و شکوفه نماید و همچنین در هر منزل حالی و حدی برون می آید تا آنگه که دهقان که دادهٔ آن تخم
در چیزهای در آمد و پخود شده در آخر کار بمدارج حال آتشین از رسته بیرون تا بسیار رنگها که در روش
و گردش پخود دهانی بدی پدید آمد همه نیست و کم شد و از میان خوشه و برگ و شاخ گزیده و پاک شود ما
دهقان برود پیش همچنین نفس انسان از چون حق تعالی در صورت جسمانی بخواست تا در آن درکه بحقیقت عروج
پیوند داشت در مادی خود نفس دیگر چون در صورت جسمانی پیدا خواست شد تغییر و فساد پخود
و تخیری حالها و بهر مرتبه که می رسید تولدات بسیار از وی پدید آمد چنانکه نخستین روز از وی نفس چیز پیدا شد
روز اول که آن و نجوم چون بیخ و برگ تخم از آن بود که حق پیوند داشت و دوم روز رکن آتش از وی پدید
شد پس بموجب نفس اعلی و سیوم روز رکن هوا و چهارم روز رکن زمین و پنجم روز رکن آب و ششم روز
تولد نبات و حیوان و مثل نفس چون نبات و حیوان رسید و چون روز تمام گشت نشان نفس دیگر پدید
قالب شخص پدید آمد چون تخم و بهنگام برآوردن بر دادن تمر رسید و از قالب بر برخواستش
آید و ملام باید آسمان و ارکان بود چون آید برد که در شب پدید بود که در جسم مادر رسید و قوت و دانش را

با مادر آن در این جهان با نبات و حیوان همه تولد نفس است و همه برای برخواستن نفس انسان است نه برای
آنکه با ارکان نیست شود و نبات و حیوان پدید آید چه دهقان که تخم را نه از بهر آن در خاک کند تا سبز
برآید یا برگ و شکوفه و هیزم شاخ برسد بلکه این همه احوال منزل و منازل تابی در فساد حال که هر بود
هنگام حصول آنگاه بود که از این تغیر و پخود بیرون آید و تخم پیدا در حکمت و تجربه بیار آید چنانکه
قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس
لک قال انی اعلم ما لا تعلمون و همچنان آدم گفته از همین نیست که در مرتبت تحول
نفس و حال چون از مادی و حجره در گشت و از پیوند حق تعالی گسسته شد و چون از این احوال بیشتر رود که گفتیم
بر خواست بصورت بیماری و نخاع حق وار پیوند که در آن جهان نفع داشت برون رسید گشت و در اوصاف
ملکوت چنانکه آن جهان بار دارد و دار استوا بر عرش ملکوت چنانکه فرمود خلق السموات
والارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش ما لکم من دونه من ولی و لا
شفیع افلا تتذکرون و بهنگام بازگشت به و قبول توبت از لفظ کلمهٔ حق گشت و توجه
که از حضرت حق عز و علا فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه انه هو التواب

الرجیم پس پیدا آمد که اهل خرد بیقین بدانند که از آفریدن و نگاهداشتن نفس در صورت جسمانی مقصود از آن
بود که تا شاخ و برگ و سیاه و نمو و تغذی و جنبش و قهر و جاه و غلبت و حسد و فتنه و فریفته شدن و خشم خوی خود را
اندر جهان بس باز دارد بر ملکه این پلیدات هر یکی از آن نگاه گیرد یکی از آن هم نگاه داشت که از آن
صورت نگاشته شد در یکی از آن و دیگر چیز چون جاه و قهر و غلبت کار دیو سته شیطانی است و جنبش همه
آن است و جوارح رنج کشیدن کار کرد نباشد و آنچه بر من از آن گفت باید فرود آوردن حق تعالی بار را ببند
دل دانش چنانکه در باب پیش گفته شد در ترجیح **فصل ششم** اندر سجود فرشتگان مر آدم علیه السلام
چون حق تعالی نفس را بچهار پایه بیاراست بزبان دابة الارض با چهار پایی که دارد با همه جانها سخن گوید برتر
و منزلت که از خدای تعالی دارد یک پای در خاک و نام طبع و یک پای در نبات و نام آن پایه و یک پای در
بهیمه و نام آن خیال و یک پای در مردم و نام آن خرد سخن گوی و جماعت خارش و آن پای که در زمین است مرده
و چگونه آنکه در نبات خفته است و آنکه در بهیمه دارد حیرت زده و جای دیگر که در مردم دارد در پایه
و کجا داند نفس آن اندر وی بدن چهار پای بر جزوی است و آن پای که مرده است در زمین چون برابر آمد
گونه ای آید که در نبات آمد که پخش است و چون از آن به بهیمه رسید بعقل رسید و چون بمردم رسید رود

علامات رسته خبر یافت پیدا آید تا برخیزد شمار رضای را عز و جل و این چهار پایه که نفس را
گفتیم سه از آن ظلمات ثلاث است چون زمین و نبات و بهیمه که پیش گذشت تا بنور بیداری
مردم رسد آیات آخر کار را چنانکه در باب چهارم یاد کرده آید آنست را الله تعالی و چونکه نفس بشد
و این چهار پایه پای نفس را تا برخیزد و در هر مرتبه و پایه که آن علامتی که حق تعالی اینست نزد در آن
مرتبه داشته است در جهان مردم آینه با جلالت خود چون فرشتگان مر گفتن در سجده کات
و فرشتگان سکون در سکنات و چون مردم خفی خود را شخشنا و از آیات ملکوت خود بار آیات
ملکوت جهان بدید داند که آن جمله نفس غایب که جان جهانند هم مسخر مردمند که نفس اوست
مسخر وی بودی که نفس ما کرده است مردم اندیشه نتوانستی کرد و اگر نه نفس حافظ لوح محفوظ است
از فعل مسخر وی بودی مردم را هیچ دریافته و دانسته بر یاد نبودی و اگر نه جز بدی که نفس کاتب است
مسخر وی بودی مردم دانشها را بسخن نتوانستی آورد و اگر نه عزرائیلی که نفس کاتب است مسخر وی بودی
از وی صنعتها پدید نیامدی و اگر نه ملائکه جنبش و آرام مسجود وی گردیدی نه از آرمیده جای دیگر حال گشتنی
بودی نه جنبش و حرکت نمودی چه آرام کی تمکن سکون بود و جنبش مسخر تحرک است **فصل هفتم**

اند ابلیس دو پران یکی آنکه ابلیس هر کس نفس خویش بود آنکه که کام و آرزوی نفس خود چیره و پر او دیو است
و تکبر رود دیگر آنکه نخست پیش از همه کس که نام ابلیس بر وی نهادند اندیشه نفس آن در ایشان پدید آمد چون
چرا علیست که با نور الهام در دو دیو است نیز بود که این جسم از اشخاص سرشته شده است دیو است و الهام
چنانکه گفتیم و در هر یکی از آن چیزها کار غلبه دارد از جماعت ملائکه الهام بریده شود و غلبه کارش
بر پراکندگی دو پرانند این بود چون که از جماعت آب و هوا و آتش برد گشت خود را خشک کند و مرگ را
در دوی باشی از کار ببرد و خراب گردد و نشو آن ستیز و جماعت چنین زمین بود که بجماعت آب و هوا و آتش
پیوسته باشد و بر بالای نبات را بیکبار بر خیزد و گاه باتر آید چنانکه از استخوان جهارها از درخت بار و در
خیزد و تا دوران بود چنانکه باد فرنگان تخمه و این جسم خلق که از زمین برآیند چون پیوسته
گشته با جسم گشته گیاهای خودروی را زیر می روید اند آنکه دیو است و الهام در دوست پس هر که زمین
شد را گیاه خودروی دیو است بطبع و هوای دیگر زار در هر کسی در دوری غالب شود و الهامش ضعیف
شود تا از خدای محجوب شد و آنکه زمین نفس را از گیاهای خودروی پاک دارد و هر شاخ هوا را که بر آرد
از بیخ بر کند الهامش غالب گردد و دیو استش ضعیف شود و از نعیم خدای تعالی برخوردار بود و در بهشت

جاوید

جاوید یعنی خدای تعالی راست چنانکه گفت عزّ و علا شانه فامّا من طغی و آثر الحیوة الدّنیا
فانّ الجحیم هی المأوی و امّا من خاف مقام ربّه و نهی النّفس عن الهوی
فانّ الجنّة هی المأوی و دیو هر کس هم هوای نفس او باشد که از دو چیز خیزد و هر که دیو و هوای نفس
خویش هم اوست و بچه دیگر بود و دیو را از کوری بچه بد خون که گسیخته خواب را از بیداری نداند
و خواب را اسپید و سیه او بود در خواب چه بیدار هم خواب شناسد و هم بیداری باز داند ابلیس
که گفته هم اینست که نه ابلیس خلقی بود جدا آمده و کاری رسیده و مرتبه آن داشت که باز
با خدای تعالی سخن گفتی لکن دیو است نفس آن سرشته بود بسبب آن از آن بارها در خود و به بند نیش
بود با خدای تعالی در دستور بهشت تا وقتی معلوم چنین که بسی خاصیتی دارد در دفع بیماری آن خاصیت
از روی استعداد بود با طبیب گوید که من فلان کار را بیم و از دن وی فرو گوید بهشت این قدرت
تا هر آنچه دارد بر دیو است بیرون دهد که عامه عامیان و اهل شک در وی مانده اند که اگر نه ابلیس
از ذن و مهلت فرا گرفتن و معتقدان گیشها بقا نبودی در کوری و تقلید و همچنین ابلیس دیو است
دیو الهام فرشته بر حق فرا نبیاء علی و اولیاء و انبیاء علیهم السلام بجان فرمایند و آنچه گفته اند

که ابلیس را بر بندگان خدای دسترس نیست که انبیا و اولیا و علما بنور الهام بحجّت و
ضعیفی کید او را همی بینند و آنکه گفته‌اند که ابلیس اندر همه وقت همه مردمان را وسواس تواند کرد برابر
الهام فرشته معنیش همین است که وسواس ابلیس را همه شهوات نشسته است برابر الهام فرشته مثل عقل
ابلیس و قوت تعلیم و او را با ز کردن با مردم در کارهای ایشان چون پروردن در حقیقت او برابر
بار آوردن تا چون که بیار آید بار و سیما ملبس ایشان هر دو بود تن ابلیس را شاخ و بران باشد و دهند
چه خواهی کارها را بر آورده اند چنانکه گفت ولو شاء ربک لجعل الناس امة واحدة
ولا یزالون مختلفین الا من رحم ربک ولذلک خلقهم وتمت کلمة ربک لاملأن
جهنم من الجنة والناس اجمعین و در جمله بیار آمدن درخت دین است که در علم عیان
کشاده شود از پیش آیت خدای تعالی که کسی را بر طلب گردانیدن آن نیست جز وار خواندن نامهٔ
خدای یعنی الیقین پیدا رسید تا از کوری ابلیس برهد و در پناه خدای نه در دست ابلیس از کید دیگر
از پیش دیگر گاه شود چنانکه گفت عز و علا واذا قرأت القرآن فاستعذ بالله من الشیطان
الرجیم انه لیس له سلطان علی الذین آمنوا وعلی ربهم یتوکلون انما سلطانه

علی الذین یتولونه والذین هم به مشرکون **فصل ششم** اندر الهام و وسوسه بر چند روی بود
بدانکه وسواس دیو و الهام فرشته بر چهار روی بود یکی چنین آرزوی که بدست چپ کشد
برابر دانش یقین که بدست راست خواند و دوم صورت جهان مردم و صورت این جهان
که چنین کرده است میان وسواس و الهام که چنین در آیات آفاق و انفس جهان بشوید
و متفرق کرد بیچا که عامه عامیان و مقلدان نگرند شبهت و وسواس خیزد بر دست
چپ و خیال و پندار و چنین آیات محکم اندر کرد بر تلقین سخن خدای تعالی پیدا بود
و یقین آید بر دست راست جز که چون همه بینا بر آیات چنین و نشان خداوند و نباله
بره تمامی خلق و آیات متشابه چون دیوانه‌اند که گردی خیال آیند و سوم روی منکران و کفار
و اهل تعطیل که راههای کج آرایند چون با خود افتند برابر یقین و الهام که از اعیان حق
تا از آن یافت از انبیا و اولیا که چون فرشتگانند یقین افزون و الهام و
چهارم روی فرشتگان نفس نفیه از حجابست خدای چنانکه در نفس ... گفتیم که ملکوت آسمانها بند
که بار وحی آورند به پیغمبران و همچنین دیوانند نفس محجوب از خدای بسته اندر تنها یکی با دیگر فره

دارد ایشان هیچ مضرتی نرسد مردم را چه ایشان گروه کو اند در عذاب گرفتار شدند پس این جمله
روشن گشت که اصل گمراهی و کوری از ابلیس خاست و اصل نیکی و بیداری از فرشته و نام ابلیس
چون شجره است و نام دیو چون شاخهای وی و نام فرشته چون شجره است و نام خرد چون شاخهای وی تا
بدانی که درخت مردم است شجرهٔ مبارکه که از وی بار آوردن علم و حکمت خدای تعالی که بهشت
که بغربی نیست و نه غربی است که بشرقی نیست و هم درخت مردم است که شجرهٔ ملعونه است از وی بار
آوردن خیال و وسواس و تعطیل با تنزیه خدای تعالی **فصل نهم** اندر بیان آنکه هیچ کس را از
الهام فرشته نفع رسد و از وسواس دیو نیز منفعت رسد اولیای خدای را چنانکه اولیای خدای تعالی
از اهرمنان جهان همچنان منفعت رسد که از فرشتگان تا از هر دو طرف برخوردار باشند
بخدای چه اهرمنان جهان کافران اند که در راه بهانهای خیال اندیشه کنند تا گمان کنند که اگر دهریان
نبودندی اولیا طلب بیان و برهان وحدت نکردندی و اگر معطلان نبودندی مر خدای را طلب
اثبات توحید نکردندی تا بیان حجت بر معطلان که هر آنکه دشمنش شمشیر طلب سلاح از برای حرب
دشمن نکند و نه حیلها بندد و دشمن هزیمت داردن نیامد و با معیار سخن و میزان منطق که مر آن

از عقل

از عقل آگاه تر آن شد از خلاف اهرمنان چنانکه گفتیم و از دیگر روی نفع اولیاء از دیوان آنست که
حق تعالی احوال این جهانیان را بیاراست بعضی را ممکن و لاکن با غمها و بعضی را با بهای خوب
و خورشهای لذیذ و غذاهای نشاط انگیز و صورتهای دلاویز و دیگر احوال که زنده از لهو و غفلت این
جهان بدان مشغول شدند و یکبارگی از بیان و برهان آن جهانی غافل شدند و بدوستی زخارف
دنیا مدار استقلال شدند و از لقای خدای بنومیدی رسیدند تا درین حال عبرت بود بآن و کمک را تا
خویشتن را نگاه دارند از شغلها و بر چند که مشغولی باین جهان ثمرهٔ جهل و نومیدی آرد از لقای خدای تعالی
و سبب بازگشتن این دیو از آنست تا این جهان را لهو و لعب و کارهای خوش بیاراستند بر خلق آن
بود که گفتیم تا پیروان شیطان هرچه درین نفس بود و دیگر با این جهان را چون بهشتی دیدند و بدان ایمن
شدند چنانکه در مرگ فقط از حسرت بر خبر ایشان افزود چه رفت جان کندن دو بار با میزبانگی
که جان ضایع از ایشان نگسلد و دیگر که لذات و درجات این جهان را فرو باید گذاشت و همچنین
اگر چنین جهان نبودندی اولیا را از غیب باز نگشتندی چه غیب جهان ببهشت که اندر دیگران
غیب شناسند برای آنکه بر دشمن باز نگه دارد دوستان غیب دوستان ترا اندر تشت شب های آنکه

بدرستی گردند و قصهٔ ابلیس که اصلش از آتش است هم از ما و نفس انسانی خواست چنانکه در پیش
گفتیم مقدمه اندر فایدهٔ سخنان فصلهای این باب بدانکه مقصود ما از این فصول آنست
که بیان آغاز کار و حال نفس انسان کرده شود و این فصلهای گذشته همه بر آن آلت بود یا معرفت
و احوال این بیان چنانکه شود با چندین سخن که شنوده آید نه دریافته شود همچنانکه اگر خواهی کسی را
آموزی نخست رقوم حروف را جدا جدا ادبی نمایی تا آنچه که بتألیف و ترکیب حروف رسد باید دریابد
چه اگر در آغاز کار سخنهای پیوسته نوشته با خواهی که او را در روی آموزی دشوار بود و مقصود نیابد
آگهی کن که هرگاه که آغاز کار مردم جدا جدا باید دانسته باشی آغاز و انجام اگر چه دو چیز باشند لا بد یکی
در خود مراتب بسیار دارد و چنانکه آغاز کار را منازل و درجات بسیار بود که همه را از آغاز کار
گیرند همچنین سرانجام کار اگر چه یک چیز است اما نیز مراتب و درجات بسیار بود که همه را از سرانجام
گیرند و از فصول گذشته یک یک مراتب را از آن دانست لیکن برون کار دشوار آید پس این
فصل را بر سبیل حکایت از فصول گذشته باز رانده ایم و بدین آنچه را خواسته ایم جوینده را از آن آگهی کنیم
دانسته شد از باب دوم و سیوم که مردم را دو روی است یکی روی جسمانی و گذرنده و فناپذیر

دیگر

و دیگر روی پاینده از زوال و فنا و از پیوند پرورنده خود زندگی یابد یعنی خدای تعالی پدید آرنده است و این آن روی
در الهی نامه مسکویه که کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام و این روی جسمانی
بدین روی نفس نه پایدار است و هر چیز و هر هنر که از روی پدید آید از روی نفس است و اگر چه از
روی بار گسلد این روی جسمانی بیکار و مردار ماند پس چنین آغاز و نشیب مردم را جدا جدا مبدأ و آغاز جز
گوهر را باز باید جست تا آغاز تن و روی جسمانی مردم شناخته آید که هیچ صفت جز مقدار ندارد و از آن پس جسم
مرکب که بجز از مقدار و کمیت کیفیات بسیار نیز دارد از گرمی و سردی و نرمی و درشتی چون نطفه
جسمی است بهم آورده از اجسام مفرده و از او مقداری بود جسمانی و کیفیاتی چون رنگ و رایحه و گرانی
و سبکی و نرمی و روانی و مرتبه سیم جسمی بود نباتی چنانکه در وی غذا نشستن بود بمثال نطفه که
در رحم گشت باید شود و مرتبه چهارم جسمی بود حیوانی که جان حس و حرکت اختیاری در وی پدید
بود چون طفل و مرتبه پنجم جسمی بود انسانی چون که نشان خرد در کار کرد او پدید آید و نموده چون جسد مردان رسیده
این است مبدأ و آغاز تن جسمانی و اما مبدأ و آغاز نفس هم بدین اندازه است که نفس بجسم مفرد پیوسته
بود که بجز جسمی است صفتی دیگر ندارد از طبع خوانند و چون بجسم مرکب پیوسته از او مرکبی را چنانکه خوانند

و چنین جسمی نباتی بود چنانکه در نطفه گفتیم که بصورت جانور نگاشته شود در رحم از نفس روینده خوانند
و چنین جسم حیوانی بود چنانکه در نطفه گفتیم از نفس حیوانی خوانند و چونکه جسم نباتی بود چنانکه در
همان گفتیم نفس نامیه خوانند و چونکه در کار کرد بود و صنعتهای فکری را اعتقاد عمل نفس کاتبه گویند و چونکه
در نگه داشت صورت فکر بود از نفس حافظه گویند و چونکه در پیدا کردن معنیها بود از نفس ناطقه
گویند و چنین تا برسد از روی شناخت و دانش از او روح قدسی خوانند و پیوستگی این هر چه گوهر نفس
و دیگری جسم از آن هستی که بگوهر هر دو ذات یکی اند و تفاوت و اختلاف از انگیختن صفات است برای
آنکه اگر پرسند جسم چیست جواب آنست که گوهر است و اگر پرسند که نفس چیست جواب همانست
که گوهر است و هیچ اختلاف نباشد در جواب هر دو سؤال پس اگر صفت خاص هر یک پرسند گویند
جسم چیست گوهر است نفس چیست گوهر جواب مختلف گردد چنانکه جسم گوهر است جنبش پذیر و نفس گوهر است
جنبش دهنده پس از روی گوهر هر دو ذات هر دو یکی اند و اختلاف صفات هر ذات را نیز نگسلد و نه
ذات بگردانند بلکه در وی چیزها پدید آرد و سر انجام لطیفه ها بر خیزد که پیوند اصلی است و اختلاف
و جدائی فرعی و تفاوت در تحلیل بر خیزد و در لطافت بگوهر باز رسد در ذات نفس نامی و در آن

[illegible]

جهان

جهان و دانست و معنی خود را شناختن و حقیقت و نفس را است خبر سرانجام **باب چهارم**
اندر شناختن انجام و آن ده فصل است **فصل اول** اندر آن که دانستن انجام در دانستن آغاز است
بدانکه مردم را از گذشتن برین احوال چاره نیست و از دانستن آغاز و انجام گزیر نه و این است علم
صعب و شمار و صراط و مخاطره که از این عقبه نتوان گذشتن و آغاز و انجام خود را دریافتن نیز بر نخیزد و آنکه
برین عقبه بگذشت نیز همیشه نیکبخت و این است لباب و حاصل علمها و غنیمت زندگانی و حاصل زندگانی
کردن چه آن که این بیان است زنده میان دست و میان زر و تحت و ما بیان آغاز کار مردم کردیم
در باب گذشته و علم انجام هم در علم آغاز بسته است چه هر آنکه بداند که از کجا آمد بداند که بکجا
میرود و این علم هر دو مقدمه روشن باشد بیان داشته شود که مردم در تکوین و گردش و فعل هم بنفس و هم
بجسد دو دیدیم آنکه هر چه در تکوین و گردش بود از مرتبه و منزلی در می‌شود با جای مرتبه دیگر روی
دارد و نزد یک چیز و ستگی نیست که اگر حال و مرتبه نخستین او را اصلی بود از آن رحلت کردی
که سنت و منهاج کار خدای تعالی بر آنست که هر چیز را به بهترین احوال و بلند ترین پایه رساند و
هر آن چیز را که حالی بهتر از آن حال که دارد تواند بود بدان حال بهتر رساند تا بیان مقدمه

اول که مردم در تحویل است و از آن روشن کرده که اندر تن و گردش خود نگرد که نطفه بود
و لطیف گشت و از طبع بجای آن فاعلی رسید و از جای آن بطبع و از طبع به پیری و فرود آمد تا آنگاه که
هیولا نیز باطل گردد و جسدی همان بماند و آن جسد نیز باطل گردد و از هم جدا شود و بر انفصال نیز
نماند هم گونه خاک تا عنصر دیگر شود و خاک نیز در گردش حالات همچنان میگردد و بدین همه احوال
مختلف که بر وی آید نام و حقیقت جسمی از او بر نخیزد نه در آن حال که نطفه بود تا مردم شد و تا خاک
گشت پس روشن شد که تن مردم در گردش و تحویل است و در یک حال پاینده نیست و نفس وی
نیز گردنده و گذرنده است از حال بحال که نفس وقتی چنان بود که جز خورد و پرورش وی از وی
کاری دیگر پیدا نبود و دوم حال که وی را بود حس و شعور بود که بدان نصیب او را سمیع و بصیر شد و هر چه را
و دیگری را پیدا آید و کار وی اندیشیدن بود و دیگر حال که دانا بود و در این همه گردش او صفات
از نام نفس بیرون نرفت چه همچنانکه در جهت نفس بود بصفت جهل در علم نیز نفس بود بصفت
علم و چون بدین آینه پیدا گشت که مردم در تحویل است پس آسان توان دانست که هر آنچه
در جنبش و گردش بود از چیزی دور همی شود و بچیزی نزدیک همی آید احتمال دو آخر را که از او خلاص کند

نام گویند و آن حال را که جنبش بدان رسد انجام گویند و باید که میان آغاز و انجام جنبش بیان بکرد
چنانکه در باب گذشته گفتیم که آغاز و انجام نیز در شمار چیزهای گردنده و گذرنده گیرند و آغاز و انجام وی را
نیز از جنبش چنانکه پدید کردیم که آغاز هستی ایشان از جنبش بود و بجود هستی توانند شدن و چنانکه
هستیشان هستی جنبش بود نیستیشان نیستی جنبش بود **فصل دوم** اندر طریق انجام تمامی کار هر چیزی در آن
بود که بحال آسایش و عزیزی باز رسد و از حال غریب با مرفق پاک گردد و بدین حال عزیزی و ضعیف
آسایش در مادر خود همان یافت و مادر نفس انسانی است که بطن عالم است و جای نفس و
چنانکه در پیش گفته ایم و تا بدان نرسد آرام نیابد و نفس تا نفس بود بیمی در ماوای خود در آن جهان که
جنت عدن است رسنده بود و مجاور لطیف و از آن دور نیز بود و اتصال که با خدای تعالی داشت چنانکه
گفت یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة الایة و چون از مادر خود بیفتاد و تحویل هشیار
بجسمانیات حواس در گشت و در چهار رنش طبع و لطافتش کثافت و قدرتش عجز و حرکت
که بیمار شود و در ترش برده و نیز گردش آسمان و تب آید و گرمی نیز آتش و اندیشه با
گیرد و نیز با هوس و خشم لازم کند و نیز از آن زمین و خوی بسیار گیرد و نیز باران

و چونکه بکمال پیشین نرسید این همه تولدها که گفتیم نابود و کم شوند چنانکه خود نبود همچنین از نفس انسانی
تولد خواست چنانکه اندر فلک و ارکان گفتیم و چون بکمال پیشین باز رسد این تولدات غریب همه
نابود و کم شوند چنانکه خود نبودند و همچنین نشان مطبوعات جهان که در ماوی خود چون رنگها باشند و
در ماوی دیگران کرده‌اند حال شوند چنانکه در ماوی خود مجموع بود و کران و صورت ساری و لکن تا
نفس اندر جسم تفرقت شود و کرانه بسیط و صنعتش که دورت یار چون بیاری ماوی خود باز رسد
این احوال غریب نابود شوند و همچنین دیگر ارکان و همچنین بعضی جانوران که بماوی بعضی دیگر افتند
چون ماهی که بماوی مردم افتد و مردم که بماوی مردم افتد **فصل بیستم** در آنکه آن نفس ایشان را گرفتار
و بند از پیوندش است مثل نفس اندر صورت جسمانی مثل گوسفند است که به پای بسته بود و بیگناه
کشتن را بیاوری چنان مردم آید که نفس اندرین صورت جسمانی بدر جسم و بدر قوت غذا کردن و در
حس چون بسته است لاجرم جسم بندش آنکه او حرکت و جنبش باز داشته است مگر بقوت تمیز و نه
او جسمی است و بر آن جسم بسته و از روی خوردن و غذا کردن هم بسته است که هر آنچه خودش خواهد
خورد مگر آنکه پیش باز نهند و اگر نیز بر وی بود بسببی مرو تا از وی باز نتواند داشت و دست و پای ندارد

بدان تواند رسید و از روی حواس همچنین بسته است که نه هر آنچه خواهد که ببیند تا آنچه در پیش او
رسد پس روشن شد که نفس بدین سه پای بسته است و به پای اندیشه گشاده است که هر آنچه خواهد تا نه اندیشد
و از دوران با رنگها دوست پس پیچیده که نفس چون از طبع بحرکت رسید یک بندش گشوده شود چون از حرکت
بحس رسید دو گونه بندش گشوده شود و چون که بمردمی رسید سه بندش بگشایند همچنین چون از عالم مردم
بعالم آفاق و انفس بلقاء خدای تعالی رسد همه بندهاش گشوده شود تا چنین که گفت شود بی‌گناهی
رسد تا هر آنچه بخواهد ببیند و حق تعالی ایشان را بگشتن نقش در حیوانات چهار نمود رهنمای بسرانجام و راز
صورت حیوانات چهار و بسته شان و گشاده شان تا بار نخستین عذاب کشند و پیش ثواب ببینند و در آن نشنوند
شود که دور چنین چگونه از خدای محجوب باشند و بهشتیان بلقاء خدا چگونه رسند چنانکه
از حیوانات چهار مردم و بهیمه و پرنده و خزنده جز مردم که نشان گشودگان دارد دیگران همه نشان
زندانیان دارند که هر یکی ازین سه حیوان در سه بند گرفتارند یکی به بند کوری چشم از آیات و
علامات آفاق و انفس دیدن و خواندن نامه خدای تا در تاریکی زندانیان باشند دوم کری بند
گوش از پیام و برهان سخنان خدای شنیدن تا در زندان چنین بلا بیابان باشند سیوم در بند

نگونساری نفس ایشان که آینه بمعنی باشد و در کالبد محجوب از راز و از آن جهان و دیدن دیگر

سه بند را سه بند دیگر گواه که بند زبان ایشان از سخن گفتن گواه کری گوش و یکی بند دست ایشان از دوپری گواه

کوری چشم و سیوم بند گونه کالبد ایشان گواه نگونساری نفس که ایشان چنین خلیفه گوش است و دست

دیگر چون خلیفه جسم و کالبد چون خلیفه نفس و چون بنام تیغ گذارد تو و ان داشت کی تیغ در نیام

گذاشت و دیگر رو این سه حیوان را صورت بسته و در جهان کرد یکی در نامه دست چپ

چون صورت چهارپایان که دستهای ایشان چیست یعنی ناتوان از دوپری و صنعتها نمودن

و دیگر در رشته دست بازپس پشت چون صورت پرندگان که دستهای ایشان بازپس

پشت است و سیوم در رشته زنان بانجین چون صورت خزندگان که بر علامت بسته دارند

بر دستهای محسوس از قعر زمین کالبد و چهارم رشته مردم است بر ایشان دست راست از وی

علیین که صورت مردم است آن کتاب گشاده که دلیلست بر آنکه نفس او از دی علی

از روی دانش و بیداری چنانکه گفت کلا ان کتاب الابرار لفی علیین وما ادریک

ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون و هر نفس که از دین خدای تعالی گردد

از شنیده

از شنیده سخنان کر بود و از دانستن احوال آن جهان بیخبر بود و بست … که کتاب شمال و کتاب

ورا از ظهر و کتاب سجین چه گوییم از جانوران نه آنست که بهیمه بود بلکه گوییم آنجانور است

که بهیمه بود در صورت مردم چنانکه گفت ولقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن والانس

لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم آذان

لا یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل واولئک هم الغافلون

پس مردم هرچند بصورت برخوبتر صورتیست لکن از روی جهل و نادانی زشت ترین معنیست

که بآیات خدا بینا نشود و از آن و از آدم باز نجد استعلا چنانکه گفت لقد خلقنا الانسان

فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین آمنوا وعملوا

الصالحات فلهم اجر غیر ممنون و هر نفس کرده و اندوخته خود گروگانست که

در رشته دست راست آید که صورت جان مردم است چنانکه گفت کل نفس

بما کسبت رهینة الا اصحاب الیمین فصل چهارم اندر آن جایها که نفس مر آن

در آویزد و بر خیزد بدانکه در پیش علامات و لایات آفاق و انفس را بدید کردیم که کتاب خدایست

که نفس بخواندن آن نامه بر تواند خواست بنام خدای تعالی چنانکه گفت اقرأ باسم ربك
الذی خلق زیرا که خواندن نامه دلیل بر عامه خلق دشوار آمد که هر کس بدان مرتبه
نبود که بجود خویش از خدای تعالی آگاه تواند شد که عامه خلق که درین صورت جسمانی بر آمدند
چون بیداران بودند که در خواب شوند و برؤیا آگاه از نشان نگشتند و بیداری فراموش کردند
و آنکه خاصه بودند از ایشان چون کسان بودند که در خواب بیداری خویش را باز دانند از رسالت پیغمبر
ان خدای تعالی و حال ایشان بدان ماند که برگزیده جای دارند میان این جهان و آن جهان
رهنمای بایست عامه خلق را از رؤیای جسمانی به بیداری آنجهانشان خوانند و این خاصه پیغمبران شدند
چه بیشترین خلق را لایق نبود آنکه از رسالت بهره یافتند پس بنوع نام تنزیل که از رسالت سمع باشد
چه ایشان همچنان بودند که کسی چیزی را بچشم همی بیند و بیند و نامش نشناسد و بیننده شنیدن نامش
دیدن بیننده را عادت باشد و نام تنزیل بصاحب رسالت صورت همچنان بود که نام کسی را دانسته و
عین وی را ندیدن نشناسد پس چون بچشم دیده شود توان دانست که آنچه صورتش بچشم دیده شد
که نامش بگوش شنیده پس بصاحب این رسالت را پس پیغمبران تنزیل بیار شدند تا عامه خلق

قرآ

فراخ گشت که نفس ایشان را سبب افتادن از مادر خویش روز زندگانی رفت یکی جهانی دیگر
که زندگانی از روحست و دیگر زندگانی از روح سخن خدای چنانکه اندر حیات آخرت بود و مثلش
چون تن از وی بود که همه گسسته شود و از آن روحی که داشت از وی برفت پس پیغمبران
و رسالت مردی عظیم بودند بیشترین خلق را تا از خدای آگاه شدند بدیشان و قصه را شنیدن
سخن خدای تعالی به سه روی تواند بود یکی بنفس را از وحی از وی پیوستن بنفس اول و دیگر از
حجاب از وی پیوستن بنفس ثانی و سه دیگر به تنزیل و دلایل از وی پیوستن بنفس ثالث
چنانکه گفت وماکان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب
او یرسل رسولا فیوحی باذنه ما یشاء و درمانیکه این سخن را از وی قدر سمع و
بصر و افئده خاص باشد که در پیش گفته ایم و از آن سبب هر که آگاهی از خدای تعالی بدین سه طریق
تواند بود که مراتب نفس زیر نفس است پیش از این سه نیست و نشان این سه تنزیل را به سه
است چهار است چون تورات و انجیل و فرقان و از میان این همه پیغمبران این سه مر آن
تنزیل را گفت که بیاری آرید چنانکه گفت یا اهل الکتاب لستم علی شیء حتی تقیموا التوریة والانجیل

وما انزل الیکم من ربکم چنانکه گفت ولو انهم اقاموا التوریة والانجیل
وما انزل الیهم من ربهم لاکلوا من فوقهم ومن تحت ارجلهم نیز از زبان
ان سه نفس که زیر نفس ناطقه اند و من تحت ارجلهم اشارت ان علم طبیعت و بهایم نکاه که
فرود است نه بر اتب پس معلوم شد که از جمله حیلها که نفس آن در آورند تا بر خیزد یکی وسائل
پیغمبرانست از خدای تعالی که خلق را از راه تسبیحش نام بعلم آفاق و انفس رسانند تا از حقیقت
کارها آگه شوند **فصل پنجم** در بیان آفاق جهان بدانکه خدای تعالی آسمان را حجاب کرد میان این
جهان و آنجهان و ارکان چهار از آتش و هوا و آب و زمین بچهار علامت سال کردش
چهار است یکی تابستان بر نشان آتش و دیگر مهرگان بر نشان هوا و دیگر زمستان بر
نشان زمین و چهارم بهار بر نشان آب و هر یکی را چون بهار را آگهی کرد که بر در حجاب
خدای تعالی نوبت دارد بر سال آن کی پیوسته یکی بر در بود که غایب نشود چون تابستان
که نوبت خود برآید پس بخریف دهد و خریف نوبت برآرد و بزمستان دهد و زمستان
نوبت برآرد پس بربیع دهد و ربیع دیگر باره به تابستان بیک روی روزی دیگر زمین چون

نامی کرد که جماعت ارکان دیگر را در مادری وی گرد آورد تا باجتماع ایشان زمین معتدل بود و بر
دهد و از برون زمین نور آفتاب بر سر خانه زمین دارد چون کسیکه طواف کند بسجود چه
در سجده همچنین هوا و آب چون مساجدند بر روی زمین و خانه زمین را پیک جای کن
کرد که او را بجای هیچ ارکان دیگر نباید شد و دیگران بزیارت آیند و همچنین ستارگان
شعاع بر زمین افکنند بر نشان سجود و نبات که همواره سر اندر زمین دارد چنانکه گفت و
النجم والشجر یسجدان و در جمله زمین را چنین چیزها یکرد مردم را تا مردم را از زمین برانگیزد
به نفخ یک نفخ ارکان را بهم آرند تا آمیزش پدید آید و جمع شوند و بدم نفخ در حس و
حرکت آیند حیران در آنچه می‌بینند و جایند بحواس چون کسی را که از خواب برانگیزد
و بنفخ سیم در جهان مردم آیند و از خواب طبیعت رست بر خیزند شمار خدای تعالی و اعمال
گذشته را عرض دهند و خاصیت و اهل هر چیز پدید کنند و مقدار و اندازه کارها پدید
آید پس از این جمله باید که دانسته شود که عالم در حقیقت که بار و ثمره وی نفس است و نفس در خلقت
که ثمره وی خرد است خرد خود درختیست که ثمره وی لقای خدای تعالی است تا نیک هر دو جهان

درجهان باور باشند خدای عز و جل **فصل ششم** یک سخن و به سخن مردم مقصود ما ازین فصول
آنست که ظاهر ازاو روشن کرده بعلم عیان که سعادت مردم بر دو روی تواند بود یکی از روی صورت و ظاهر
واحوال بهترین صورت را و مردم از خود و احوال خود که آخرت و سرانجام تحقیق بود نیک بخت از آن
بود که بجایگه صورت جسمانیش درین جهان برخوبتر و بهتر صورت علمی خود ساخته است صورت نفسانیش
علمی
درین جهان برخوبتر و تمامتر علمی خیزد چنانکه گفت والآخرة خیر لک من الاولی و نفس
سعادت علم و شقاوت جهل چنین بهیمه بود فرو گذاشته که نه ثواب را شاید و نه عقاب را پس آنچه
سعادت علم و یقین است و اصل شقاوت شک و جهل که نفس را اگر در عالم فعلی نبود که علم آن
نه راحت را بداند که راحت است و نه رنج را بداند که رنج است پس راحت و رنج از آگاه بودن
راحت خیزد و یقین و حکمت کمال و نهایت آگاهی بود و نفس ساده با شک و یقین چنین کاغذی بود پاک
که اگر بعلم و حکمت نگاشته شود راز داری ملکی را شاید و فرمان او بود از وی که بر وی نبشته رفت و اگر بهذیان
کاغذ را بسخنان تعطیلی و بازاری نگاشته جز سوختن را نشاید پس اصل ثواب و عقاب از دانش و جهل
خیزد که مزد و ثواب همه بر دو روی بود یکی این جهانی چون پیشه وران که کار کنند تا مزد را

از درم و دینار برای کارگاری تن درین جهان و دیگر مزد آن جهانیست چنین کار عبادتی کردن بجهة مزد آن
جهانی را که بدان مزد علم و یقین خواهند کارگاری نفس را در جهان نفسانی و مزد نفس است که مزد کار
که مزدکان مزد جانی بود و مزد جان سخنان خدای بود به بشارت لقای خدای تعالی که روح به تحقیق دادم
و همچنانکه مردم درم و دینار که بیابد توانگر گردد و بسیاه تواند ساخت و صلت و صدقه تواند
داد و مجلس تواند آراست نیز بانوا را همچنین نفس که بمزد دانش بیان و برهان رسد توانگر گردد
و پاکی پیشه آموزندگان که از وی خوارکان نفس نیز و دربندند و صدقه و صلت تواند داد
بر خواهندگان نفس نیز و مجلس تواند آراست از مائده آنجهانی که بسر آید و آن سخنان خدای بود
که از وی باز نگسلد هر چند خرج کند چنانکه گفت قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی
لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی ولو جئنا بمثله مددا و همچنانکه
مردم بخواسته آن جهانی که علم و یقین است در آن جهان بی نیاز باشد از کار کردن بجهت
مزد دانش و یقین چه عبادت کند راست بمزد یقین که بیابد چنین نفس از آن [illegible] کرده شده
نیازمند نگردد که نیاز [illegible] چنانکه گفت واعبد ربک حتی یاتیک الیقین و آنچه گفته آمد

که اگر یک یک بخش فرزند نویسنده و ورزه محو کنند و درجه بردارند هم مرد دانش است که مرد سخن نبشته داند

که در پای دانش تو را همی پدید آید و بزه چیزی و بالا نا گسترده شود و درجه از آنچه بود بازی برتر آید همچنین

هر چند همی فزاید **فصل پنجم** اندر بیان مرگ بدانکه مرگ در برابر حیوة بود و چنین بیان کرده شد

که حیوة بر دو روی بود یکی جسمانی چون جنبش و حس و دیگر حیات نفسانی چون یقین و حکمت پس مرگ نیز

بر دو روی باشد یکی مرگ جسمانی چون نابودن حس و حرکت و دیگر مرگ نفسانی چون نابودن یقین و حکمت

و چنانکه حیوة جسمانی باشد که به تبعیت و تقلید بود چنانکه مویها و سر ناخنها که جنبش نخواست دارند

باشند الا به تقلید اعضاء دیگر نتوانند جنبید همچنین حیات نفسانی نیز بود که نخود باشد چنانکه یکی از عالمی

سیرت خوب فرا گیرد و یا کلمه صدق بپذیرد بی آنکه خود آن را بر دو چنین زندگی تقلیدی بود

همچنانکه در تحدید نطفه و علقه گفتیم و در تحدید طفل و بالغ از زندگانی سیر نه زندگی پیشین را باطل و منسوخ

همی کردند پس زندگی نفسانی نیز باشد که منسوخ و باطل کرد چنانکه تقلید به تقلیدی دیگر بر خیزد و ببرد

پیشین که هر پیغمبری که فرستاده شدی دین پیغمبر گذشته را که دانایان و مردم را بر دین دیگر خواندی

مقلدان کیشها چون زندگانی چهارپایان بود در جسم که در هر حالی که باشند از مرگ دوست دارند

و باطل کردی

و پیغمبران سپری رسیده منسوخ از پس دیگر ایشان جای همی گذاشتی و بکار دیگر زنده همی بعد تا که بجای

کار رسیده و علم عیان پدید آمد تحدید آن دین همی باطل شد و منسوخ که مرگ مقلدان نیز جز آنست

چنانکه گفته اند در قیامت مرگ را چو رزه و زنده کشند که در آن جهان نفسانی پس از حیات علم عیان

و یقین نیز مرگ را نابود و بهتر از این باشد که نیز کسی نباید مرد و چنین است سخن آنکه گفت دین

اسلام هرگز منسوخ و باطل نگردد و بعد محمد مصطفی ع هیچ پیغمبری دیگر نباید که پس از علم عیان و یقین

کردی را از برای آن نماند بدان فرستادن هیچ علم دیگر نباشد که از زد باطل کردانند و نیز در حیوة تقلیدی پیغمبر

بود و این همه تحولات و تبادی باشد که از حالی بحالی کردد و گفت اسلام چون حیوة آخر بود هم

از نسخ فایت که پیدا شده آن و قیامت با هم باشند چنانکه محمد مصطفی ع فرموده بعثت

انا والساعة کهاتین و اشار بالسبابة والوسطی و هم از برای این بود که وی را پیغمبر آخر الزمان

خوانند یعنی آخر زمان زندگانی جسمانی که آخر زمان زندگانی جسمانی اول زندگانی نفسانی بود

فصل ششم اندر پیدا کردن حال نفس در آنکه پس از هلاک تن چنین خواهی که بدانی حال خود را

پس از مردن و بازگشتن نخستین باید دانست که هر حالی که نفس را آنکه اثر کند در چیزی و آن خبر را

از هستی خود گردانند که در وی موجود شود و هیچ حال در نفس موجود نتوانند شد مگر از درون که
نفس از آن نتواند دانستن هر آنچه که نفس بداند در وی موجود بود و نفس مگر آن را پیش از آنکه بتوان دانست
پس مرگ تن پیش از آنکه بود در نفس موجود شد و نفس را از آن زیان نرسید الا از درون دانستنش
نفس از آن زیان خود زیان نیست چه دانش زیان نبود و همچنانکه هر حادثه که خواهد بود چون پیش از آن
دانسته شود و دانسته شد نیز از دانسته زیان نکند چون بباشد همچنانکه زیان نکند نفس را حادثه
فانی بر چنین پیش از بودنش دانسته شود و نفس را زیان نمی‌دارد همچنین باشد و مداند یا نیش
کند پس نفس دراک در حالت مرگ هم بر آن حال بود که پیش از افعال آن حادثه از دانستنش بود و از آن
بود که انبیا علیهم السلام خلق را بر یاد مرگ انگیختندی و نهی کردندی از فراموش کردن
مرگ تا پیش از حادثه چون فلان خود را از آن ایمن کنند با نیش حادثه و تعیین شود که از پیش حالت جسمانی
حال اصلی را از آن خوف برسد **فصل دهم** در بیان تعلق این سه باب بهم از سخنان را که تا در
در باب سیم سخن گفته‌ایم غرض آن کارهاست بر آنکه آن را آخرت را که نه خاص و عام
باب سیم و چهارم بیان آغاز و انجام است و هم در باب دوم توان یافت که در بیان احوال آخرت

الحمد

و تحصیل علم توحید و لقای خدای تعالی و آگاهی دادن از وفا بدو و جهان بازپسین که سرای آخرت که
هر آنکه از حال آن جهان آگاه گشت داند که سرانجام مردم آنست پس اگر از باب توحید آگاه شود
بر حقیقت این سه باب دیگر یافته بود لیکن ما چون آن را دانسته‌ایم آنچه در یک باب بسبیل اجمال
وکلا بیاورده‌ایم در دیگری بتفصیل تر باز نموده‌ایم و در این تفصیل نیز شاید که لیکن در ازکشش نیز روا
نبود دراز که از این مختصر فایده و منفعت نرسد اگر دراز تر نیز شود هم سودمند شاید و این نیز
غرض است بر جویندگان را باید که بهوشیاران در آن نگرند و تا خود را از هوا و هوس و
رشک و حسد خالی نیابند پیرامن این سخن نگردند که نفس هر کس که از این بیمار بیماری رسته بود از این
نامه بیمار تر شود همچنانکه اگر یک خورش پاکیزه شایسته بتن درست و بیمار دهی و بیمار مردم و
نامردم چون دد و بهیمه دهی آنچه درست مزاج خورد مدد تن درستی گردد و آنچه بیمار
خورد مزید رنج مردم گردد و آنچه دد و بهیمه خورد دد و بهیمه شود و ما سخن در این نامه بیشتر بطریق
یاد دادن همی گوییم نه بر طریق حجت و برهان و سبب آن بود که از طالبان نه همه را علم یابیقین
حجج و برهان باشد و قانون آن را شناسند و اگر سخن بر صورت تألیف برهان و حجت ایراد دهد

شاید که رها بر رونده تا رنگین شود چون نگسسته شعر خوانده راست و علم عروضش نبود اگر راستی وزن شعر بورزد

خواهند که بروی روشن کنند شاید بود که ازان فایده نیابد بلکه ازان خود تعلیمی دیگر است در جمله بتوفیق

بار درحمت که اگر بجایی رسید بجای ودریافته شود هیچ علم ناگزیر مردم نادانسته نماند وبالله العصمة

والتوفیق سپری شد جاودان نامه به پیروزی وفرخی وسپاس نگارنده تن ودارنده جان را که بلند

وقدرت بیچون وچند ودرود بر پیغامبر فرستاده براستی ودانش بخشنده بدرستی محمد مصطفی وبر یاران وی

روان وی باد حسبنا الله وحده ونعم المعین

لاحدی الابیات در مدح جاودان نامه

گر جان ودولت بجاودان نامه رسید ∴ بر جان زدل تو جاودان نامه رسید ∴ خود در زر درون بوی آن باز که برون

چشم نگارکا عدد خامه رسد ∴ عین القضاه فرماید ∴ سلطان جهان از دل بیچاره ماست

محراب جهان جمال زیبای ماست ∴ شور وشر وشرک وکفر وتوحید ویقین ∴ در گوشه دیده های خونخوار ماست

خواجه فضل الله

گر دریا که از کجا آمده ∴ وز بهر چه او به صحرا آمده ∴ گر بشناسی صد جوهر با زرسی ∴ ور نه چه بیم بصحرا آمده

ولیه

جائیکه نقاب تیم حله دان ∴ دین عمر بر رفت بلا روتبه وران ∴ چون رفت از حدوث دم حدوث

جای حدوث حدوثه را مرفه دان ∴ ولیه در کار کش این عیب نگار آمده است ∴ ما راست که کار بهم برزده را

ازنقش

از نقش خیال دود دل ستکه لیس ∴ بشکست بت وکعبه بیا زاین بتکده را ∴ ولیه زین آتش شوق تاب تاریکی بیغ

وین بیهده رنگهای نیرنگ آمیغ ∴ بالجوش آتی تابش باری ∴ نه بوده یقین و نه بر رفته بدریغ

رساله ساز و پیرایه بسم الله الرحمن الرحیم شاهان پرمایه

آغاز گفتار را بنام آن گریم که انجام هر گفتار و کردار بدوست و ستاینده باشیم وی را چون ازوی

نیکوی شناس شدیم وسپاس ازو داریم بر آنکه ما را بنیروی ازخرد خود کرده شناختیم ازشناخت

رهائی همه نیستیها بها آرام شده و بوی سپاریم خود را چون کارساز همه اوست و ازوی پناه جوییم که

او را انجمن از هر چیز نزدیکتر دیدیم ازان چیز که ما را ازان دور کرداند و درود آفرین فرستیم

روان پیشوایان وآموزانندگان وراه نمایان گذشته را که از فروغ دانش و بینش ایشان

بازماندگان ورسندگان چیا دوان نا شدند و بدین و آیین ایشان دین دار و بپای گشته

ویاران و پیروان وهمراهان ایشان را پسندیده این نامه کوید که ایزد چون حق تعالی و تقدس

بلطف و هدایت خویش روان مرد با خرد که فروغ هستی اوست آشناکرد تا بشناند و بپوند خرد

روانم از آلایش طبع جسمانی زدوده گشت و بفروغ خرد فروزان شد و آینهٔ گشت که هستیها

عالم است و فرعی دیگر بهره و جز گوهر از آرسنده و جنبنده و زنده و مرده و گویا و ناگویا درو بنود و دیده آ
و در آغاز جنبش دانشها از بود و تمثال از هستیهای جهان و هستیهای جهان اصلی و حقیقت و مردم قرین
هستیهای جهان از بود و تمثال و در انستها اصلی و حقیقت و چون نمودن و دیدن شد و دیدن دانش
و دانش یقین آنکه بتفصیل و تمیز و برگزیدن بعضی از هستیها را بر بعضی دیگر پرداختیم و مرتبه هر یک را در
وجود باز جستیم از هستیهای جهان گوهران آن را از حالات و اعراض و صفات پیشتر یافتیم که گوهران را
هستی خود بود و هستی حالات و صفات با ایشان بود و از گوهران بعضی اصول و مفردات بود و بعضی
فروع و متولدات و مرکبات را مرتبت و فضیلت برتر از مفردات یافتیم چه خاصیت ترکیبشان بود
و لا خاصیت مفردات و اصول خویش بهره مند بودند و از متولدات و مرکبات بعضی بیجان بودند
و بعضی جانور و جانور را مرتبت و مقدار فزونتر یافتیم از بیجان که جانور از خاصیت بیجانی بهره
بود و با خاصیت جان افزون بود و از گوهران زنده بعضی مردم بود و بعضی نامردم و مردم را فضیلت
و مرتبت برتر از نامردم یافتیم چه خاصیت همه گوهران مفرد و مرکب و زنده و مرده او را بود و خاصیت
بر سر داد مردم بعضی سرور و فرمان گذار بود و بعضی رهی و فرمان پذیر و فرمان ده بتفصیل و مرتبت

فزون بود از فرمان پذیر چه سروران و فرمان گذاران را خاصیت همه مردم بود و خاصیت سروری و کار
سازی و فرمان دهی بعضی زیاده داشتند خاصیتهای آشکار مردم را خاصیت گفتار است از دیگر خاصیتها برتر و بهتر بود
چه رهنمای سوی هستیهای پوشیده اوست و زبان گناه و رنج اندک خاصیت گفتار بود و از گفتارها گفتار
صدق سخن سودمند را گزیده تر یافتیم از سخن دروغ و گفتار ناسودمند و از سودمند آنکه بهره و سود بیشتر
بیشتری مردم رسد از آن سخن سودمندتر که سود و بهره آن به همگان مردم رسد و بیشتر بهتر مردم سروران
و شاهان بودند و چون این مراتب را شناختیم خواستیم که یادگاری ازمن از بهترین سخن و گفتار سودمند از کلام
بهترین صنفی از اصناف مردم که آن سروران اند و پادشاهان این نامه مختصر را ورش کردیم و دستوری چنیم
در جمله مکارم اخلاق پاک کیشان را راست تا آزاد در برابر دل و دیده دارند و شاهان شاهی را از دارند
بپای آرند و در وی حصار و کاه بعضی از آن برگزیدیم و چون نیکی مید... و در پس این نامه آورده شد ... ال
از ابتدا تا آخر رسید و از سخن مقصود نیفتد و داده ... بسیار نگفت رو از این نامه جوینده منفعت مقصود رسد
چندانکه بگویند از آنکه سخن دین نامه از سخن پاک نمایه دارد و تمام این نامه سازو پیرایه ایشان پر مایه کردم
و از توفیق حق و دولت گفتش و سعادت یک شنیدن و کار بستن لطف و هدایت و فضل و عنایت ازو است:

از راز نشو گوینده را و شنونده را و این نامه به سه گونه گفتار و یک فصل ختم را سر آید بیاری که
وهاب دانش است الله گفتار نخستین اندر معنی نام پادشاه و پدید کردن پادشاهان موجودات جهان
که چند صنف‌اند و انتهای پادشاهی مردم و بازنمودن مرتبت پادشاهی مردم در قرب پادشاه پادشاهان
بقیاس با مرتبت دیگر شاهان گفتار دوم اندر بیان کار مردم و پادشاهی او و برشمردن آنچه
که وی را باید تا پادشاه بود بر مردم دیگر گفتار سیم در حال رعایا و پادشاه و یک فصل ختم گفتارها
و اما گفتار نخستین در معنی نام پادشاه و پدید کردن اصناف پادشاهان موجودات جهان و بازنمودن
مرتبت پادشاهی مردم در قرب پادشاه پادشاهان بقیاس با مرتبت شاهان دیگر بدانکه پادشاه
نامی است مرکب از پاد و شاه و شاه در سخن پارسیان صاحب باشد و خداوند و پاد پاینده و دارنده و نیز اصل
و خداوند پاینده و دارنده کسی است که از کار و صفت پادزهر شکافته چون نام سوزنده
و برنده آتش و تیغ را از آنکه پاینده و دارنده کار و صفت پاینده کننده و دارنده بود
و پاینده چیز دور داشتن چیز بود از مخالف وی که چیز را از مخالف آفت رسد یا به نیستی و یا به نقصان
و چیز از موافق نیست گردد و نه نقصان گیرد و این حال در موجودات حسی روشن است که هیچ لطیف را

از لطیف و هیچ کثیف را از کثیف و گرمی را از گرمی و سردی را از سردی و خاک را از خاک و جنبش را
از جنبش آفت نرسد نه به نیستی و نه به نقصان بلکه نیرو و فزونی یابد از وی و آفت لطیف کثیف بود
که لطافتش را نهایت کند یا کم و همچنین آفت گرم سرد و آفت نقصان کمال و آفت جنبش سکون
و آفت حیوة مرگ و هر که دو چیز را با هم قیاس کنی یک روی موافق باشند با هم و به دیگر روی
مخالف یکدیگر چنانکه گوهر جنبنده و گوهر آرمنده و گوهر لطیف و گوهر کثیف که بجنبش و آرام
و لطافت و کثافت با هم مخالف باشند و بگوهر بودن با هم موافق و همچنین در دیگر احوال چون
کمی و بیشی و افزونی و کاستی و هیچ چیز چیز دیگر را ناچیز نکند از آنکه در چیز بودن همه موافق باشند
و موافق آفت موافق نبود و همچنین هیچ هستی هستی را نیستی نکند و هستی با هستی مخالف ندارد بلکه حالی
از احوال موجودی چون مقابله دیگر از احوال موجودی دیگر مخالف حال وی رسد اگر هر دو مخالف
در قوت یکسان باشند هر دو حال از یکدیگر نقصان گیرند و اگر یکی افزون بود از دیگری فزون
آفت کم شود و همان خوش کند چون گرمی آتش که افزون آید از سردی آب و سردی آب را
گرم کند و همچنین جمله احوال مخالف و چون روشن است که مخالف آفت مخالف بود و نیستی گیرد با

نقص کننده بجای گرداننده روشش بود که مراتب هستی مراتب بالا که هر دو را نقصان بالا تمامی کند
پس چنین پادشاه نگهدارنده هستیها بود و تمام کننده تمام بود و نگهداری و تمام کردن از مخالف باید
و هر مخالف نباید و واجب بود که پادشاه مخالف هیچ چیز که بر آن پادشاه بود نباشد و هیچ چیز از آن مخالف
پادشاه نبود و موجودات عالم دو اند یکی اصلی و دیگر فرعی و هر اصلی نگهدار فرع خود و هر فرعی
جویای اصل خود پاینده بود و وجود موجودات عالم برین وصفت دو وجوه شد اعنی اصلی بودن و فرعی بودن
و چون هستی گفتیم اصل و فرع هستی دو نه بجای گردد و هیچ مخالف نبود در هستی و هستی مطلق که　در صفت
وجود اصل او وجود فرع او عالم است و فرع هویت حق است تبارک و تعالی و او را از فراخیت و
بلندی آفرینش را ازل خوانند و بلندی انجام است و بلندی انجامیش را ابد گویند و مقدارش را که مقدار آن هستی است
دهر خوانند و از عالم موجودات اصلی مفردات عالم است و فروع متولدات و کائنات عالم
اصل هم بر دو گونه است بعضی از روی ثابت است و آرمنده و بعضی از روی جنبنده و بی آرام و ثبات
هستی بود یکی آن جنبش هستی بود مرکب از هستی و نیستی چه جنبش پایدار نشد هستی و نیستی بود و جنبش
بر دو گونه است یکی جنبش پیوسته و نا منقطع و آن جنبش گوهر آسمان است بدور پیوسته شده و دیت

و مقدار

و مقدار آن زمان خوانند و دیگر جنبش مقداری که از بهر گرد و آن جای آید چون جنبش گوهران
عنصری از مکان بمکان و از حالی بحالی و قسم تحقیق از هستی که آن ثابت و آرام است هستی گوهران عالم
و قسم دویم که جنبش است هستی بعضی احوال گوهران است و هستی بعضی چون حرکت گرمی بسوی سردی
و هستی مطلق که فروع هویت است بعضی علما پیش از این نام عقل اول خوانند و بعضی دیگر عقل کل
و بعضی دیگر طبیعت اول و گوهران عالم که جنبنده اند گوهران آسمانی است و گوهران عنصری جنبنده
گوهران آسمانی را علما نفس خوانند و جنبش سپهر را شوقی و ارادی گویند و طبیعی جنبش گوهران عنصری را آنچه
بسوی مکان طبیعی است که گوهر بود با هر حال اصلی و طبیعی خوانند و آنچه بسوی مکان غریب با حال غریب قهری و
قسری خوانند تا طبیعی چون آب سوی نشیب از بالا و حرکت آب گرم سوی سردی و تا قسری و قهری چون حرکت
آب از نشیب سوی بالا و حرکت آب سرد سوی گرمی و عدد مفردات و اصول هستیها گوهران عنصری بسیار آید
و اما پادشاه گوهران عنصری که خاک و آب و باد و آتش است طبع است که هستی هر یک را بخاصیت خویش نگه
میدارد و هر مرتبه از دیگر پادشاهان فروتر است و نفس بر طبع پادشاه است و گوهران عنصری طبع کننده و
چون جنبنده جنبش پادشاهی تنها از جنبش گوهران آسمانی بود و جنبش گوهران آسمانی از نفس است و جنبش

عنصر تناهی بود از آغاز نیز تناهی سعین و جنبش سپهر از آنکه هر جنبش با آغاز دیگری پیوند و طبع اجرام و گوهران
آسمانی را نفس خوانند و نفس پاک آنست که گوهران و اجرام آسمانی از نفس خلیفه عقل اول است و عقل نفس
پاک هست و قیاس پاکی عقل بر نفس چون قیاس پاکی نفس است بر طبع و عقل خلیفه اول است و بر حق
جل جلاله را و مبدع عقل اول است و لا موجودات فرع که مرکبات متولدات عالمند و از آنکه
بسیار شدن پذیرا انفصال خوانند و یکی شدن بسیار را ترکیب و التیام و بهم آمدن و ترکیب تنگ
با نیرش و پیوستگی چیزها بود بهم چنانکه گوهر هیچیک را از دیگر جدا نتوان یافت و آمیخته شدن
گوهران عنصری از اثر حرکات آسمانی بود و متولدات و مرکبات عالم چهار گونه است که آمیختن
گوهران عنصری با هم پیوستن پذیرفتن بود تا یک چیز شوند و آنرا نام گوهر معدنی بود چون آتش و دودی
و سرب و قلعی و زر و سیم و لعل و جاله و بلور و عقیق و آنچه بدان ماند و چون گوهران عنصری قوتی از قوتهای
جنبانده روحانی که قوت گوهران آسمانیست با هم پیوندند و یکی شوند آنرا گوهر نباتی خوانند و چون
باین گوهران عنصری و قوت محرکه نباتی قوت شوق دارا دری که اثر و خاصیت نفس است نیز پیوندد
و یکی شوند آنرا جانور خوانند و چون بالای جمله اثری از آثار عقل اول نیز پیوندد و یکی گردد آنرا مردم خوانند

و موجودات فرع این چهار جمله اند و از عقل تا گوهران عنصری از مراتب مبدا وجود شمرند و از عالم
معدن تا گوهران نفس معاد وجود خوانند و آنجا که مرتبه پاکی هر در چهار مرتبه عقل و نفس و آسمان و عناصر
کاه عقل که مرتبت برتر از نفس بود و نفس برتر از جسم آسمان و جسم آن برتر از عناصر با زمرتبه ترکیب
عنصر فرود آید که دارد از مرتبت عنصر که مایه وی از خاصیت هر یک بهره دارد و خاصیت عالم فرود تر بود
و مرتبت نبات از معدن برتر بود که قوت گوهر معدنی او بود و قوت جنبش و افزایش نیز دارد و مرتبت
جانور از نبات برتر بود که بجز آنست و شوق که اثر نفس اول است فزونه دارد و مرتبه مردم از مرتبه
جانوری گویائی و خرد که فروغ عقل اول است فزونه دارد و پاکی هر خدای تعالی و تقدس مرتبه
نباشد که مرتبه از پس آمدن هستیها از وی و باز گشتن سوی وی چیز دانا هر موجودی را از نزدیکی و دوری
مرتبه به مبدا آنچه نزدیکتر مرتبه وجود وی بلندتر و هر چه دورتر مرتبتش فرود تر چون وجود
و فاسدات و در مبدا هیچ موجودی را مرتبت عقل اول نیست و در معاد هیچ موجودی را درجه مردم
نیست و شرف و علو مرتبه از قرب بحق تعالی خاست و عقل اول خلیفه است خدای تعالی را تا آنکه
که پیش نزد اوست مراتب فرود جویی تا بچهارم مرتبه که عنصر شد و مردم خلیفه است خدای را

که هستی موجودات تا به مرتبه‌ای رسید تا تجرّدی که بر اثر آن همه هستی عنصر را بقوت منفعله‌ای هستی بخشد و هستی معدنی را
بقوت رویندگی نباتی هستی ستاند و هستی گوهر نباتی را بقوت حیوانی و ادراک حسی هستی بخشد و هستی حیوانی را
بقوت ادراک نفس گویا و تجرّدی تا به حدّی رسید این همه هستیها و قوت ستدن در موجودات مبدأ است
و در موجودات معاد قوت ستاننده بود و قوت دهنده و دور کننده از خود یا بیرون از او بقوت ستاننده
بخود نزدیک کند و نیز او را بقوت دهنده و دور کننده از خود دور کند چنانکه در گوهر نباتی
ارکان جاذبه و دافعه از آن یافت که قوت رویننده بکار به غذا از مایهٔ پرورش که هر نباتی را بجهد و
جایگه سپارد و ماسکه بدارد ش تا هاضمه بجوش شایسته ترکیب کند ش که هر نباتی را و هاضمه بنامیه سپارد
و غاذیه آنرا با قوت نباتی بپیوندد و آنچه ناسزا و ناشایسته بود که هر نباتی را بقوت دافعه دهنده
تا از او بیرون دور کند و در جانور قوت شهوت و غضب چون جاذبه و دافعه قوت نباتی آمد بقوت
شهوانی موافق را بخود کشد و بقوت خشم ناموافق را دور کند و در مردم مستعد تمامی قوت حسی محسوسات را
با دراک بخود نزدیک کند تا محسوس متخیل گردد چون جاذبهٔ نباتی که مایهٔ غذا را جذب کند و بحافظه
سپارد که بجای ماسکه است و متفکره در آنچه حافظه دارد کار کند چون هاضمه در نباتی تا شایستهٔ نفس

انسانی

انسانی را و قوت عاقله آنچه سزاوار بود و از متخیل بمعقول رسیده بود با گوهر نفس انسانی بپیوندد **گفتار**
دویم اندر بیان کار مردم و پاداش هر او یا کردن آنش نشان که مردم میان نیکی و بدی بر مردم دیگر دانسته
شد که آنجا به مردم رنگ کار راست مدان مردم بود از همه موجودات جسمی و فرع مردم مرکب جسمی آید
از عنصرهای گوناگون از خاک تا آن گیا و هر یک از موجودات آنچه از سبب از خود یافته است مردم دهد و مردم
همه را بجمع و معاد خود باز برد و مردم از ایشان ستدن هر چیزی آنچه دارد جسم را بقوتهای جسمانی و گوهرهای را
بقوتهای حسی پذیرد رنگها را به بینائی چشم و آوازها را بشنوائی گوش و بویها را بقوت شم و طعمها را بذوق
زبان و سردی و گرمی و خشکی و تری و درشتی و نرمی و سختی و سستی را بحس بسودن و مرا حقیقت و مخالفت و دوستی
و دشمنی و غالبی و مغلوبی را بقوت گمان و حقیقت گوهری خود را بتجرید و آگهی که از پیوند خرد دارد
و با هم نشستن موجودات ضعیف دارد و معانی نقد را کشف کرده و دارد نیز دارد که صورتهای عقلی را که
در خود نگاشته چند در بیرون نگارد و نگاشته را بگیرد و آشکارا کند و خداوند سپارد از خاصیت مردی
بصورت جسمانی و صفتهای جسمی چون رفتن بر پای و خفتن بپهن و دوست پسینه از مومی با جماع
خاصیتهای حیوانی چون ... و نگهش و ادراک محسوس مرتبه ... در خبر ... خوش نهادن و خوردن و خفتن

و نشستن با خیال و خاصیتهای دیوی و شیطنه چون کبر و لجاج و بی فرمانی و حرص و شره و غیر آن که چیزی که
این خاصیتها بس نیست مردم را بلکه با جسم و شکل مردم نه تمامی خاصیتها و صفتهای انسانی که بهم آمده اند
نقص بود و همچنین خمیت و عفت مردم با تمامی همه خلقهای معنوی و روحانی تمام بود و این اشخاص مردم که همه به سبب چیه
با هم مانند بیشتر هر چند که از پیوند جسم بی بهره ماند لیکن از پیوند خرد اصلی دارد و پیوند نفس از اول تمام مردم
و خردمندترین جمهور مردم را از پیوند عقل اول آن یابد که قیاس با فروغ عقل قیاس او نشانی
شب بود با نور خورشید آن نشان رسیدن و پیوند پیش از نفس اول آنست که از اراده مردم فرق
اراده نفس اول و از آن جا که بودنی باشد و کون کاینات و فساد فاسدات با حرکات ازلی آید
و نشان رسیدن و پرورش با فروغ عقل اول غالب شدن بعضها بود و بهره یافتن که جمهور مردم را از آن
و از جزوی از آن جز تقلید و حکایتی آگهی نبود و بصیرتی نبود بلکه آن پیوند بود از مردم تعین باشد و از دانش مستغنی گرداند
از معاونت حواس و تعلیم جز خرد و از جمله علامتهای تمامی مردم اعتدال قوتهای حیوانی باشد در وی که
هر یک به جای خویش تمام بود در وی بیشی بود و کمی نه و کمی افزون بود و دیگری نقص چون کسی که قوت شهوانی
بر وی ظاهر بود و غالب و قوت غضبی ... در آنجه در غایت ضعف باشد که مغلوب بعضی این قوتها

اگر

اگر هنر بود که با تبدیل خرد با جسم بسیار باشد و کارگر و ایشان فرمان خرد بود نه آنکه بر خود نقص باشد
چه احوال قوتها و ملکات و اخلاق حیوانی با خرد چون حال غلامان است با خواجه چون غلامان بی فرمان
باشند با خواجه تمام بود و چنین که هر نقصان دارند چون غلامان با تمام باشند نقصان خواجه بود و چون کار کردن ایشان
به آزرده طبیعت خوی بود چون خدمتگزاران باشند که بر خواجه بیرون آیند و از فرمان بیرون روند و با خواجه از ایشان
عاجز بود سرانجام ملک بیاید از خواجه بر پیوند و بر جوی و باشد و بیان آنکه دیگر قوتها که با نفس تعلق دارد هر یک
به کمال بود چنین قوتهای غاذیه و ماسکه و هاضمه و دافعه و مصوره و مولده و نامیه آنکه بسیار خوار نبود و قوت بیند
و چون کار رو ببیند که دو قوتهای که از آن رکن است به ضعف تمام بود جانوری خورد و خرد باشد یا نقص و همچنین چنین
جنبش مایه حرکت و حس پرورنده و مستحکم بود مردمی را خوب نرسد نقص بود چه نام مردم بودن جانور بودنست و
این از جمله خاصیتها مرات خاصیتهای نباتی و حیوانی چنین خاصیتهای حسی باشد که در مبدا آفرینش جسد را
از هر یک بهره و نصیب بود بعضی که معانی نباتی و خاصیتهای محسوس است از کمال اسباب حسی و حرکت نشود از
قوت نفسی نرسیده باشد که از قوت نفسی بنشیند و حیات سرآید و مردم تمام بصورت و معنی دشوار یابد
و از دوی دیریاب تر و عزیزتر از آنکه خود تمام بود و در تمامی مرتبه باشد که تمام را چنین خود تمام کند با تبدیل علت

نمای خویش چون آتش که در خاصیت نمای خویش برتبت آن دارد که آن چیز را که نه آتش بود بصفت و بسیلهٔ
خویش آتش کند و چون خاصیت خرد مردم در ادراک بفعل آرد جمله قوتهای حیوانی و نباتی و طبیعی خود را بر آنچه
جهت او کشش تمام فعل و خاصیت بود بتدبیر و کارهای خود بسان دارد و تدبیر کار هر قوه که بخود یافته شود ادب
و فرهنگ خوانند چون خوردن و خفتن و دیدن و شنیدن و گفتن و کردن که خردمند و فضیلتهای خلقی چون کرم و جود و حلم
و راستی و ثبات چون بتدبیر خرد آمیخته شود نشان قدرت و غلبت عقل بود و درستی کارهای هر قوتی
و هر صنعتی از این قبل کرد بهای خاصه ندارد بلکه هر تدبیری خاص که بیک نوع تعلق دارد از دیگر خاص باشد
چنانکه شخص تدبیر قوت نامیه آن را نیز طب خوانند و تدبیر قوت نامیه درختان و گیاه را از دانش علم
فلاحت خوانند و تدبیر اصلاح نفس حیوانی که آن نیز در کشش و کردن و سکون و دیدن و شنیدن و
چشیدن و بوییدن و بسودن باندازه که سودمند بود و فرو گذاشتن بعید وسع و باز گرفتن چنین پایان کار
از این جهت آنچه بخاصیت یک شخص باز گردد و آنچه بتعیش و مخالطت طایفهٔ و صنفی تعلق دارد علم شریعت
و سیاست و علم فرهنگ خوانند و شناختن مکارم اخلاق و ورزیدن اخلاق و طریق رسیدن بکمال آن را
و پرهیز از رذایل ادب خوانند و حقیقت علم و چون مردم در خاصیت مردمی بظاهر و معنی تمام گردد از این علامات

بروی

بروی ظاهر گردد نشان کمال معنی بهان شخص کمال یافته چند دو اندر دو دیگری سرایت شناخت و اگر هم وی
آگهی دهد که از علامات تمامی مردم دیدن و بود با حق مطلق بود که نور الهی است و هر موجودی را نیز مایه که
یافته است هستی بروی درست آگهی از این اتصال نشانی است که خود را بر این دیدن و دیگری از روی ماند و از این
خاصیت چاره است تمامی را از آنکه چون درست بود که بازگشت مرجعات فرع که متولد است و
فروع عالمست با مبداء عالمست روا باز گشتن فرودن مراتب است و انتها فرودن مراتب
بمردم است و از مرتبه مردمست رسیدن بمبدا او وصل و رسیدن بسعادت حیاتی جز بیابد بین حیات
نباشد و رسیدن بحقیقت و معنی حق و بحقیقت و معنی به حقایق جز با آگهی کامل نبود و حقیقت و معنی حقیقی
مطلق که فروع را روی در وی است چون آگاهی از آن پدید آید نشان پیوستگی و وصول باشد که دانسته
با دانسته پیوسته شود و بوی رسیده پس مردم بتحقیق آنست که خاصیتهای معنوی و صوری وی بدان بالفعل
بود و همچنانکه گفته ایم اگر در صورت محسوس اندامی بیشتر نباشد آن جسد محسوس تمام نبود و اگر
کسی الخلقت را تمام خواند از روی باور ندارند همچنین از خاصیتهای معنوی که اصلی و سبب آن فرد است
و آنچه بخود در آن یافت اگر نبود خود خاصیت مردمی نبود و اگر بقوت باشد نه بفعل تمام نبود و کمال

هر چیز نصیب بود همچنانکه نطفه را بقوت مردم بودن بیش نیست تا آنگه جسد تمام گردد و تا جسد نشو نکند
بصورت و هیئت جسد مردم بکمال نیافته بود و چنین خصال همه باهم آید مردم بودن واجب گردد و چنین نور
در مرتبه استعداد باشد مردم بودن ممکن بود و چنین مردم را واجب مردم بود سزاوار باشد کار راندن
و تدبیر همه قوتها را که فرود انسانیت باشد چنانکه گفته شد یعنی سه تدبیر شرعی و سیاستی و خلقی و طبعی
و چنانکه در مرتبه خویش فرزندی ناشایسته فرو نامملکتی می باید که سزاوار پادشاهی گردد نه بنفس حیوانی
و نباتی بلکه بر مردم نیز و قیاس مرتبه وی با مرتبه مردم قیاس مرتبه مردم تمام بود با مردم ناتمام و قیاس
بهایم و سباع و طیور و وحوش با درخت و گیاه و قیاس درخت و گیاه با آهن و روی و دیگر کانها
معدنی و قیاس گوهران مرکب با گوهران عنصری و همچنانکه مردم از دواب مردم بایسته در قوت وجود تن
از آن کار مردم و از دواب جز بایسته باشد چه هنر دیگران چه آن قوت دارد که خود هنرمند بود و بایسته
خود هنرمند بود و دیگر را از همین خفت کند هنرمند و چنین جانهای مردمی را تمام بر شمردیم بیش از این حاجت نیست
تمامی بایسته نیز باز گیریم ما آنکه چون بیشتری از اشخاص مردم بیابید و حاجت ایشان مستعد باشد و در آن رسته گردد
سروری و پادشاهی را بر دیگر اشخاص مردم باید که شوق و خواهش می ورزند از همی آنگهی و سپاری

دانش

و دانش و خرد باشد و بیشترین گفت و شنید و نشست وی با خردمندان بود و با اهل دانش و بینایی و دانایان بیشتر
بدانش چنین باشد و بدان رسد او دون تر بود از اندیشه بکار مطالب و منافع دیگر کس کارهای حیات چون
کند هم از برای آن کند تا شایسته و سزاواری بود خرد بکار بردن و حد خویش رسد نه از برای آنکه تا حال و کار
زندگانی حسی نظام و بلاء باید چه در احکام و قاعده حیات حسی هر چند آنکس رنج و اعتدال و صحت مزاج
حسی به آید و اسباب صحت را جمع کرده شود سرانجام هم مر با ره هلاک بود و رنجهای برده بیهوده و باد
مانند از آنکه زندگانی واکدش را غرض است و عارضی و مرکب و بیخبر طبیعی و گوهری و حال غریب باشد
نبود و حال آنکه حال طبیعی غالب گردد و زنده داشتن چیزی را که بطبع میرنده است و آنگهی را کفایت
داشتن برانچه بیهوده و بیخبری سرشت اوست آسان نیست و عاقبت گوهر خویش باز شود دیگر بار نشر بیهوده
و ضایع و رنج بار قل هل ننبئکم بالاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة
الدنیا وهم یحسبون انهم یحسنون صنعا وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه
هباء منثورا پس نظر مستعد پادشاهی در ترتیب و تدبیر کار حیات و نظام معاش خود در عقبت
از برای آن باید نه از بهر آنکه خردمند بود با مستعد او در پیش استعداد او بتحقیق از آنکه تا مردم را باید

اگر دیگری دارد بکمال خود آسوده نباشد در کارهای حسی که اعتبار عقل و دانش پیش دارد و دیگران خردمندی مردم را بعکس
واندیشه را باستعداد دانش بسته و نیز نظام کار اینکسان در استعداد و سبب نظام اسباب کارها رسیدن کار ایشان
بود چه آن نوع انسان بکمال خود بیاید کسان در رسیدن بکمال محتاج اند چه کسان در رحم مادر از نطفه
در اصلاب پدران همه روی در جهت کمال بنا دارند و بتغییر و حرکت از راهی جوینده و تا زمینش بنیه
ساخته نبود زیستن حیات نیابد و تا ادراک حسی شان نظام نگردد ادراک عقلی نبود پس چیزی در مرتب
حیات حسی از آن جهت که راه رسیدن و پوشش حجاب باز کشیدن است و چنین چیزها نه سزاوار بود هیچ
کار کننده بی آنکه بکمال رسند و چون استعداد کمال چیزها را حقیقت رتبه آنها پیش حقیقت کرده که از انفصال
چیزها مثل آنست که در ایشان تالف نبود که پایه نیابی و تا پاینده که اتصال و خلافت و تغییر حال مطلوبات
جهان را سبب علت ضدیت بر ضدی وارد موجودات عالم هیچ چیز مرتبه با ضدی نزدیکتر نیست از مردم
نه از راه خلاص حسی و جسمانی بلکه از راه خاصیت عقلی که عقل ضد ندارد و عاقل همه اضداد را دانا تواند
یکدیگر را مانند چنین حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و حیات و موت و حرکت و سکون و دانش
چیزی نفس دانسته بود دانا را پس دانش دو ضد بود نه ضد بود دانا را و اگر دانا را ضد بودی از ادراک آن ضد نیز

دیرا

و برا موجود شدی و دانسته که موافق وی بودی و حصه شش دانسته نادر و چنین است که هر دو ضد و هر دو مخالف دانسته
شود و ضدیت و مخالفت هر چه باطل کرده و در دانا و هم هر چه موجود شود در نفس وی رتبت عدل که باطل کردن خلاف و مخالف
و بلکه هر آنچه بود خرد تمام گشت در راه خلاف همه مخالفان وی باطل گردد و چنین چیزی بود لازم با ضدی چیزی دادم
که چون با ضدی رسد او در گشت از راه خود خلاف خدای تا آنکه حقیقت بود دیگر صفت خدای روا باشد
که در دانش و بینا را تمامی بود و بینا رسند تا در رسیده بود و جایی آنچه بیابد و تا تمامیش را باطل کند تا بیابد رد و تمام
که و مرسند که آنها پیوند دو بیابد روا آنست که هر چه رسیده است او بود و بینا رسند آنکه هر چه
بایسته خود داند از خود دوری جوید و کوشد تا با وی پیوند دو بیابد رسیدن توانند یافت مردم الا که خرد رتبه‌های وی
غالب از آنکه خرد هیچ مرتبی از موجودات مفرد و مرکب با تغییر نبود و بتغییر حالی خود همی جوینده و هر دو در کمال
با خود باشد و هر چه باید که بود خرد را باشد دانش و اگر دانستی که همه چیزها در خرد موجود بود ضمیر اسباب و دفع مراد را
محکم نشدی بیجد و هر چیز را دانش با وی همراه که همه چیز بود بیابد رابط و دانا گر پس بایه بیابد وی که خاصیت آنها همراه باشد
دیگر صفت حلم و بردباری است و حلم از گشایش خرد و شکیبایی از لاابالیت بر قوت شهوانی و غضبی که اضطراب
ناشکیبایی از تابیت قوت شهوانی بود الا از تابیت قوت غضبی و ناشکیبایی بالجمله نفس مردم را از دو شیء ننگ

و ایشان مخالف یاران و دیدن و ناشنیدن و تا ایشان بخلاف ایشان نزنند و مشغول و بی باشد از گفتار ایشان و گفتار ایشان
خود و منسوب به ایشان کارکرد و جای کار خویش برد که برین غالب و پاک نبود دیگر خصلت تواضع است باید که پاک باشد
متکبر بود و تکبر از فرق و تبختر نمود است برتبه خویش برد که در تواضع از آن تعظیم و تبختر شده بر رتبه بلند که بارفیع
خویش و متکبر بعد برو منزلت خویش علامت کم یابی که وی است در رفعت از آنکه از نفس خود رتبه و تواضع بیان تنبیه
پرمایگی متواضع بود در رفعت قدر هر چه فرو مایه تر از ایشان نصیب میتواند رسانید و این صفت حال خود رسانیده است
که خورد و بزرگ از ایشان بهره یابند بیش و در دانش بزرگ بلاشبهه شد و خورد را ز و خود مشهور تواضع شایسته است
دیگر خصلت شجاعت است باید که پاک و بهر آن بود و به دل که هراس از ترس از غلبه ضد باشد و از آنکه
ضد باشد و از آنکه ضد باشد از ضد بهراسد و ترسیدن مردم از آفات بر جا گونه باشد یا از آفات محسوس
جسمانی رسد که بمی رسد و تا غیر آنکه دارد از جنایت جسمی که با علی یا از آفتی رسد که بجنابت معنوی و قوت خود
رسد و گوش از نقصان کند و چون خود غالب آید بر مردم از چنین ترس و هراس آنچه بالی آنکه از ترس از آن صفت
دهشت و چون بجرد خود مردم داند که هستی خود بر همه غالب است و محیط بهم جنبش و بیم آرام و آنکه چنین بقا
هر چه را از ساختی دانست و چون خود محیط بود و غالب بر دیگری جهات پیدا آید که مغلوب و محاط وجود

مالد

غالب محیط را نه بجای اند و در قفس پس ترس نبود از آفات معنوی و آلات هم که حس حیوانیش را گرفته چنین مردم خود بیند
بود دانه که تن را از بیش آن باشد و اگر بیشتر هستی نه قوت غذا و نه در تن و نه جانب و نه در فهم و نه صحیه که این قوتها از تن
تغییر یابند با آنچه از وی بجای کرده باشد بر وی عوض و بدل از او بیرون رفته و اگر از وی پیوسته چیزی تحلیل نمی رود و این قوتها از
بیرون مقتضی غذا آن بود و آن است که بیشه نه هر شب بقدر غذا و در وی بحرکت و چون بر آن غذا باقی و برای شبی
و چون بیشتر بیشتر و چند آنکه بیشتر بیشتر باقی و بکار بر وی از غذا بیرون از آنچه بدانچه جداشی در طول و عرض و عمق
پس فزونی و نیز اگر ممکن بودی که عوض هر چه از تن جانوری کاستی بجای آن از غذا او برسیدی که بی اقتصار بر نه
چنین تن بر بدن هر جانور تا بکشتی پس پیدا آمد که تغیر و تباهی اصل است تن جانور را و هر تغیر که باید در کائنات
و متولدات جهان آن را سببی تقاضای طبیعی و بجای که در هر سببی و چون متغیرات بکمال و فزایش نبود و متناهی شد پس کاهش شد
و غایت و انتهای کاهش نیستی است و تلاشی پس خردمند داند که چون طبیعی را زوال که داند و نیز داند که ترس از تن زیست
از مخالف دوچون نیستی و تن از عدم و انفصال پرهیز نمی جوید بلکه بطبع روی بسوی انفصال دارد و خرد از این پرهیز
نمی جوید از آنکه صورت تباهی تن در خرد مرجوح است با همی داند و خرد است که حکم انفصال و دانی کند پس خود
از آنچه حکم اوست چگونه پرهیز جوید پس ترس تن را است نه خرد را از آنکه جهان را تن است و خیال را از قانون

و خیال پیشه دارد چون خرد نیست بود و مردمی نقص و این چند خصلت یاد کردیم خصال دیگر فرو دارن در تحت
این شد و این چند را که شرح یاد کردیم مقصود دانست روشن کرده که اصل و مایه همه خوبیها خرد است و چگونه که
خوب با خوب یابد چو بخرد ازهم جدا تواند کرد و چون خرد در جان کسی در نشسته خوبیها فراوان شوند و زشتیهای
اخلاق باز نیکو گردند و شتاب و شکیبائی با درنگ و دلیری گردد و کسالت و بلادت حلم و وقار گردد و تهور روبا بشجاعت
و پرده تا شود و درشتی و عقوبت کردن ادب و فرهنگ دادن و اسراف جود و بسیار گوئی بلاغت و بیهده گوئی
بیان کردن و بدو العفو و عقل و ترس احتیاط و چنین خرد پوشیده و بیکار ماند نیکوییها را زشتی گردد پس تمامی
مردم بخرد است و نیکو بخرد نیکوئیهای تمامی یابد اول نیز که بخرد بود که بخرد بر خردمند آگاه شوند بود و چون
مردم از خرد مایه دار گشت آگاه شد تا ببر هر چه در خرد کم مایه تر از دوی و خلاف حق بود معترض گشت که شرط
سزاواری خلاف خدای آگاه بود از کار رنده خویش و هر کجا شده از کار رنده بخیر بود آگاهی او آنکه رتهای کیره را
عنصری بود ملازم رهائی هر فوت ترو نیز تا که نه از جهو آگاه بود و نه از کار فرما و کار رنده خود آگاهی خبر دارن باشد و کیرشد
بود و آگاهی آن خرد باشد و قوی بود از آنکه اگر خرد نبندد بعضی ثابت و بعضی و ثابت نگرود چنانکه صد نو سخا
و هزار بعضی ده صد که هر کز از این نگردد و اگر گوینده گوید این سخن را و اگر گویند و اگر مردم بشنوند و اگر نشنوند چنین حکیم

جلی

جلی گزرد و فا بینه که چنین دانشها بخرد است و هیچ چیزی بی خرد پیوسته نیست چه کنند بپاینده می پیوند و
رفت پیوند خرد و خرد روان پاینست و رطن از پیوند خرد و خرد گردد و بقای خرد بانگی شود و این حال از رشت
از کار اندیشه که هیچ بنیاد اندازه طلب مگر که بجایی رسد طلبش باز آرام و حصول گردد **گفتار ششم** اندر بیان

گفتار ششم

پاک شده بر آنکه کار پاک شده پرورد دست و پروردن رسیدن بود شستگان پاک را بتمامی و بجد کار راست شو و مثه
بر آنچه هر چه با روی معلوم بود نشسته را در رسیدن بکمال ابر نزدیک کردانده و دیگر آنکه هر چه قوت رسیدن بکمال او بود
در بالا دور گردانده و چنین معلوم است که کمال مردم بخرد است و پرورش مردم نزدیک آسایش خرد شده از آن بود
با مردم و از کارها ایمان گزیدن از بهر مردم که مردم بدان شسته تر شوند و حصول یابد و ملامت رسیدن خرد دارد
کردن از مردم چنین کارها آن بود که از آن غفلت به خودی تواند کرد و لکن تحقیق باید که پاک شده و از خرد و مطبع گردد
بر طبع و چنین ضعف صنف اند مختلف که مردم اگر چه در صورت محسوس با هم نزدیک اند ولی در پیشگاه رسیدن
بکمال بعض مستور تفاوت بعضی مستعد تمام کمال یابد و بعضی مستعد ما مستعد نزدیک که بود یکی آنکه اگر چه
کمال الست نبود لیکن مستعد بشد بعضی خصلتهایک که هم از کارها است مردم شمرده حال ها که هر یک بعضی از فنون
دانش رسیده باشند چون محاسبان و مهندسان و نجومیان و طبیبان و دبیران و چون جماعتی که در بعضی کارها

پیشه‌وران خلق و امثال ایشان و پیشوایان و روستاییان و دیگر اربابان اهل ضعف اشباه باشند و طایفه ضعفی دیگر باشند که
روی بکمال ایشان ننهاده‌اند و بعضی از فنون کمالات و این قوم هم بر دو گونه باشند و بعضی از ایشان ضعیفان باشند که بنیاد و مزاج
ایشان چنین آفرینش خداوند یافته بود و در قوتهای مدرکه ایشان نقصان عارضی و جبلی باشد و در قوتهای مدرکه و محرکه
خلل بعلتی که از آنچه در او افسرده است اسبتی بهتر فنون کمالات از ایشان افق ترتیب مستعد آن و طالب نباشد و قوم دیگر از آن
طایفه باشند که ماده ایشان استعداد کمال خلقه دارد اما آفت بر آن باشد و مستعد آن از چنین قوم آنچه بسیار کرده‌اند
نام اهل چیز بر همه در مرتبه و کار و سیر ایشان بر خلاف استعداد خود باشد چون نای کار ازان از لشکر و سپهبد
کاران که نیابت بر ما کردن و کردن بلا نفع و مضرت و تضییع وقت و عمر بهم آرند چون بازی‌گران و اهل فسوس
مسخره و چنین جویندگان لذت حسی بافراط چون اهل تنعم و تجملات و زنان و دیگر اهل تجرد چون قتالان و دنیا
که همه میل ایشان بجانب اسباب زندگی باشد و چنین طایفه به هر صنفی از اصناف اطلاع دارد و واقف بود که مدبر از صنف بحکم
طریق تکمیل کند و اگر چه عدد این اصناف بسیار است اما چون همه را بطبقات در ضبط باید آورد بر سبیل آن بود که
عرصه خرد را از عداد بسیار حساب نیک بیابد که هر چه مرد دست بقیاس بر جمادات عالم بیابد که از
همه موجودات عالم بگذرد با هم تکمیل و ادراک پس طریق آن شرف و تدبیر و کارسازی مرد مدبر آنست که در خود و احوال

جه

جه خود و نهایت نفس بخواهد شد کند و صلاح و فساد هر یک را باز نگردد که از جهت کمال نقصانش از چه
پرورش هر یک کدام نوع از رود شرف‌تر آن کرد و صحت مزاج خود را با درستی حال رعیت برابر کند و از
علل خطا از روی دفع اسباب یا تدبیر طبی خود را طبیبان رعیت برابر و وقت شهوات خود را تا ثبت مسانی عیب
و نقصان و وقت کدورت خود را با کاهلان رعیت و شره و حرص خود را با دزدان و نهبان و ربایندگان رعیت و غضب
خود را با قتالان و هالکان رعیت و شجاعت خود را با دلاوران رعیت و سخاوت خود را با مقتصدان رعیت
و وقت فرهنگ خود را که کار زر و تدبیر و اصلاح آرنده این اخلاقت با علمای شرع و اهل تقوی و خداوندان
مکارم الاخلاق رعیت برابر و تدبیر و اصلاح اهل افراط و تباهی از رعیت بیاساید شاید کند و هیچ کمال از آن
خویش مملکت نفس خود را بصلاح دارد و مدارا با رعیت کار رعیت و مملکت بصلاح می‌دارد و مستعد آن
دانشهای تفسیر یار و بنظام و دانش ایشان را تا بکمال رسند و همه تدبیرها گیرد و دو کیان از این دیگر
تا یاری و مدد باشند نیز از نظام می‌دارد و چون یافته قیاس رعیت او دو تدبیر خود بر گیرد از سهو و غلط ایمن
باشد اگر تدبیر او بهره سه و دیگری محروم نبود از برای آنکه یافته تمامترین تدبیر است و چنین حق بر حق واقف نبود
در کنه ذات تمامی بر روی و هر آنکه بر تمام واقف بود بر نقص هم واقف باشد و در کنه ذات استعداد

دریم تو را چه اگر تمام بر تمام برسد از تمام کم باشد و بر چنین و زشت شاخ غلامی بر پایان. بکار بود از اشخاص صحبت

بشناسد که هر یک مستعد کدام کمال است از کمالات مردم و هر آنکه کمال پذیر است مستعد بود جز آن کمال اندوهی که بجزیره مستعد پیش

بود طلبش مقصود کار آمد و تیر پیش ضایع گردد و آن را که مستعد پیشه وری بود از وی کار لشکری جای آن که کار او و مستعد کار شریف بود

بکار خسیس بازدارد و بی چیزه که در دم بر و تر قیب طبیعت او ما است و بر چوب او را برنج دارد که نفس بیمه بزرگ کار

نفس حیله کند و کار او از جای باز دارد و کار شهوت غضب کند با شهوانی بود بتحقیق بر وجهات تا را درآرد گشت

تربیت و جمله صحبتی پیدا کرده بس بچه در وجود است کار رنده و فرمان ضابطی خویش را فصل یازدهم در بیان

نفقه شستن نیز نامه گوارانی قاله انده چشته. در کار جمعی از ایشان به بام باشد بر جوهر مستعد تا از بالا نشی

بر بود و چند آنکه حکمت و معنی و هنر بالا بر شیر چنبه شد از آن کمتر اقله بلکه باشد بر آن ناچیم که سیب شهوت از آن

از همه اشخاص صحبت با شیر پیشان اقرون بود و علت غضبش خود از علت غضب و علت بر خود شان زیادت آید و

حرص ایشان بر اندوختن و بهانه جستن و خبرهای بسیار بر حرص بر شره و صحبت چنین داشت و از اردو نشر و مکارم اخلاق

و از خود اصلح کم مدان اشتهای نفس بود و اگر اندک قوت کار رو باز گشت از همه صحبت بجز رد ظاهر بود و همه سعی

گرسنه نیستم در بسیار کردن آن و خوشی نه و کردن خشم بود و بسیاری آن را بگرد اورد و آن بانعام کنند بدو و بیمه بطریق گرد فرود

برابر اگر عادت بود و اگر خواهش باصلاح و ستدن بتقوا از بی آنکه ستدن بنفع و خوش شود در خشم با بهوا آنکه بکوشت

و بر او اگر چه ستور چیز قدر نبخشد و سزاوار باک و بهنگام خلوت و فرو غفلت کار شرح و وردن با ولطف و ییم اندر در آن کس

باری عقلت و حدت و ساهده و گفتار با شیر ابا هم و این اخلال و عادت بین که از ایشان با آن ظاهر بود بیمه برجلاف

شرایط سروری ورود جهان وار بود بلکه استیلاء و غلبت بر آن عالمان که برود و طبع و ارادت نفس شهوانی و غضبی بود

باستیلا و دیگر جاهلان بهتر ایشان چون استیلای شیر و پلنگ و دیگر سباع و دد کاسه خنیس از پی سلوک و دو باز او بر باشد

از این جمله آنکه نشستن این نامه کردیم تا چند خصلت از خصال پایه بر و ردوها کرده و انده باز کرده باشد بان شریران شخصی که

نعمت آن بی نصیب بود و جان باز و نشر از فروع و خرد نشان دارد و بطبع از چیزهای کنند و همه بستیهای باشد از آن که

ره خلاص جان را بجستن از پرسش با خبرهای بی مزه اگر بگذشت بسیار چون این نامه را در خواند و بر خوا آن بیش است و لیکن

تمام بر آن را رستگاری جز با خلاص روان ادنی و بر پرسش قیاد و هلاک بروی رود و پیش بگیرد و تعیین شود که آنچه پیش بنمود و دیگر

و قوه مقدور است در آن به نیت شد عزیز گفتار بی در بیت و آنچه جمهور خلق به نیک تحسین ورا نه بنخواند

بتحقیق بخشی وارد بار است که هر چه آن بنیک بجز نشسته لشکر وارد آن بود و سلاح بسیار رو خواند لالای آن

تجربه اندازه از لباس پیرایه و فرمان برداری صحبت است و سایر آیات نشاط و لهو و مانند این چنین چیز که

دل و جان با وی الفت گرفت و خوی گر بسته آن شد و هر اشکال که اشکال گرفتش دارد و دل با آن شیفته دارد و سبب سیری

و گرفتاری دل بود به سبب آزادی و رستگاری‌اش چه اگر این چیزها را که از اسباب و افزار و فال است گسیختن نتوانند و از اسباب

و سپاه و چهارپای و زر و سیم و گوهر و ولایت و سرا و کاخ و قصور و همه زنجیر و ریسمان و دیگر پیشکش نمی‌نگرد چه که از آن

به خود دور گردانیدن کردن و رغبت گرفتاری و شیفتگی بوده از گسیختن تن بسته چنین حال بخشیده چون جان بسته چنین بار گردد

به زنجیر و ریسمان که هر این اسباب از آن گرفتار بوده که از راه جهت خواننده هم ... و آزادی و رستگاری جاست باشد و علاقه جهان

و بیچارگی بود و چنین رشته‌ها را جهت دیدن از چشم سینا بوده چون بیننده با چشمی بود و از بصیرت تمام و این نامه بارها بصیرت

پاک کرده و در جهان بدان بود و هر چه به بصیرت محسوس است گفتنی تمام است و غرض از اختصار آن بود که تا از

مطالعه آن هر روزی چند بار زمانه و به دوست بودن بر دیدن و خوانش سر ماست که هر سخنی که بیان در طبع مردم

قرار گیرد و محکم شود با سخنی که بیان بگردد و در مردم قرار گرفته باشد به دیدن آن که نه بخیزد و نه قرار گیرد و عبارت آن

به قدر فرایش رغبت خواننده در ادراک و فهم بی آواز و ابدیت آن‌که تعالی تمام شد این نامه نغز و فال و پیروزی

و شکر و سپاس دارد عشق و رود از زوال و آفریننده این جان که در وجود و ستایش و آفرین بر بهترین آفریدگان

رساله در بیان ... تمام شد ... ۱۲۹۰ تحریر شد ... محرم

رساله در بسم الله الرحمن الرحیم **...**

له الحمد ازلی الحمد و ... و به یمن حمد ایزدی ... و علی نبیه الصلوة والسلام

و علی آله و اصحابه الکرام **اما بعد** چنین گوید ... این معانی علوم که گرد آن ... حقیقی و برادران ... از من

نشاید نامه خواستند که از خوانش و فهم معانی آن که سودمند است چیزی از حقیقت خود و از صفات و جود خود دوم

آگاه شوند از آگاهی و علم که چون بیشتر آگاه شوند از فایده و نفع آگاهی و علم و چون خود را از دانش بی‌بهره ... سؤال

بهره دیدم واجب شد چشم ... این نعمت که از دور و بهترین ... آن دیدم که خواهندگان شایسته و جویندگان سزاوار

این فصل‌ها نامه کردم تا چون بمانیستم که این فصول سه گانه را بر پژوهندگان و دانش گشتم ... در

دانش هر خرد و در قوت دانش ... که سزاوار ... دانش ... که از او ...

... غایت همه دانشها ... و کمال ... مقصود و مطلوب اولیا و مایه ارادت ...

که این خواهش ... بر نویسیم ... این نامه را سه گفتار بخشیدیم **گفتار نخستین**

در آگهی دادن از حقیقت خود **گفتار دویم** در آگهی دادن از علم و آگهی و چیست **گفتار سیم** در آگهی دادن از

فایده و منفعت آگهی و علم **الا گفتار نخستین** در آگهی دادن از حقیقت خود و صفات ... وجود ... در اول

در آنکه آگهی دادن از وجود چگونه بود در دویم در آنکه وجود بر چند گونه بود در سیم در قسمت وجود بگونه دیگر در چهارم
در اقسام موجودات جزوی در پنجم در اقسام موجودات کلی در ششم در اسباب موجودات تحتانی در هفتم در اسباب علوی
موجودات کلی در هشتم در معنی خود و نفس در نهم در هستی نفس در دهم در صفات وجود خود **باب اول** در آنکه آگهی از
وجود چگونه توان داد و روشن کردن چیز دو گونه بود یکی نه آنکه آگهی داده شود از حقیقتش بعضی صفاتش چنانکه
آگهی داده شود از حقیقت جانور بعضی صفاتش چون جسم داران و بیننده بحس و جنبنده بخواست و دیگر گونه چنانکه
چیز را اقسام بود و اقسام وی را از یکدیگر شناسنده باز شناسند و از یاد کردن اقسام آن چیز از حقیقت او در یابد که در همه اقسام
یکسان بود چنانکه اقسام جانور را بشمرده شود از پرنده و چرنده و دونده و شناسنده آنگه گرده از آن چیز که در آن
قسم ها است چون حس و جنبش بارادت و آگهی از وجود بعضی صفات وجود ممکن داد از آنکه معنی لفظ وجود
مرکب نیست از معانهای بسیار چون معنی جانور که مرکب است از معنی جسم و جان و معنی یابنده بحس و معنی جنبنده بخواست
و هر یکی از این معانی صفتی است از صفات جانور بلکه وجود را اجزا نیست که از آن بهم آید از آنکه اجزای مرکب
پیش از مرکب باشند و وجود را هیچ چیز پیش از وجود نه و نیز اجزای چیز جز چیز نباشند و جز وجود نبود الا عدم و از عدم
ترکیب وجود نباید پس آگهی از وجود نتوان داد و بعضی صفاتش بلکه یاد کردن اقسامش توان داد و فرق میان صفات

واقسام

و اقسام آنست که صفت چیز آن باشد که از چیز عامتر بود چون مقدار که صفت وزن است که هر وزن مقدار باشد
و نه هر مقدار وزن بود و باشد که با وی برابر بود در عموم و باشد که کمتر از وی بود و برابر چون صفت جنبنده بارادت
جانور را که در عموم همچند جانور است که هر جانور جنبنده بخواست بود و کمتر چون دبیر جانور را که هر دبیر
جانور بود و نه هر جانور دبیر باشد و اقسام چیز نه برابر چیز باشند در عموم و نه از وی فزون بلکه کمتر از چیز باشند
چنانکه اقسام جسم که جانور است و نبات و جماد هر یکی از جسم کم است در عموم **در دویم این گفتار** در آنکه
وجود بر چند قسم است وجود را قسمت یک قسم بودنی دیگر قسم هستی و فرق میان بفعل و بقوت آنکه بفعل با شی
شی بود چون بفعل آب عنصری و معدنی که با هستی بود و هستی با بودنی بود و هر یک از این دو قسم باز دو بخش
بود یکی بودن بقوت و دیگر بودن بفعل و هستی بقوت و هستی بفعل ولا بفعل بقوت فروتر مرتبه است در
هستی ولی وجود چیزهای بالیدنی بود در حاله چون وجود درخت در تخم و وجود جانور در نطفه ولا بودن بفعل باشد هستی
چون وجود آب عنصری و غیر آن ولا با هستی بفعل را باشد و معنی لفظ نفس خود یکی است ولا هستی بفعل ولا است
و آنچه در نفس بقوت بود در فعل بفعل آید و با جسم که بقوت جسم باشد بصورت جسم بفعل آید چون نطفه جانور که
بقوت جانور بود اگر بفعل جانور شود نهان بفعل آید و طبیع و جسم او چون جانست و جانور او جسم بی

در دویم از این گفته

سیم از این گفتار

با کمیت و مقدار باشد ولا کیفیت بقوت که نفس راست چون بعضی رسد بعضی بعضی رسد و نفس بعضی پیش بود بجای که
بود بقوت فروتر مرتبه ایست در وجود فیت بفعل والا برتر مرتبه ایست از مراتب وجود ازانکه بفعل پیش ازانست
باشد که هر وجود که بود بیش یا بقیت است بود و یا بود بفعل بیتی از یکی است لکن با اینهمه آن یکسان باشد

در سیم از این گفتار در قسمت وجود بگونه دیگر و جدا بخشیده شود بگونه دیگر اگر چه بعضی خلاف است پیش از
این قسمت و قسمت پیشین لکن ما در این لفظ نیز یاد کنیم تا سبب یاد آید بیان که دو درک شدیم وجود برد و بخش است نفسانی
و جز نفسانی لا نفسانی نیز از دو بخش گوییم بر دو است موجود نفسانی بود و هر وجود یا بود است که گفته شد یا باشد که
در وجود دیگر موجود یا کلی بود یا جزوی و موجود بعضی بود لا جزوی بعضی و موجود بعضی قسم بود قسم آنست که قسم با
بحس و خیال و آن جزوی بود و دیگر قسم بعقل و آن کلی بود و کلی هم صنف کلی بود و هم موصوف لا بود
بکلی دیگر و جزوی صنف تواند بود ولا موصوف نباشد و کلی اصلی جزوی بود و جزوی از اقسام کلی مثال کلی
چون معنی مردم و جسم و جزوی چون اشخاص مردم از زید و عمرو و مانند آن که صحیح زید و عمرو مردست و مردی همه را
یکسان باشد و در یکی بیشتر نبود و در دیگری کمتر و یکی مردتر نباشد از دیگری و کلی را نه بدان چیز توان که جزوی را از آن
که جزویات را بنیز بقوت حس یا بقوت خیال دریابیم چون این مردم و آن مردم و این اسب و آن اسب و این طعم

وان

چهارم از

و آن طعم پس درخور بود که پیش جزو کلی است آنچه را که صنف جزویات بسیار بود همه را یکسان دریابیم چون بعضی
لون که دانسته ایم از دو دریافتن لون این لون سپید و آن لون سیاه و آن لون سبز مانند و یا که اگر چه الوان بسیار
باشند که مختلف باشند در آنکه جزوی باشد و کلی را در وجود جزوی بتغییر و مختلف تواند بود و کلی از تغییر و تبدیل (و در کلام)
دور بود اکنون که اقسام موجودات جزوی را بر شمردیم پس از آن موجودات کلی را یاد کنیم که هر دو را از
وجود گفته ایم که از آن سبب و علت هر دو وجود را نیز یاد کنیم بتوفیق و هدایت توفیق دهنده و راه نماینده تعالی
جلت قدرته و عمت نواله **در چهارم از این گفتار** در اقسام موجودات جزوی که گونه اند اصل و فرع اصل عالمست
و فرع متولدات است و باز لفظ عالم همگی آن موجودات را خواهیم که ابتدا از آن فلک اقصی است و انتهای آن
آن جرم زمین با هر آنچه از احوال و قوتها را این مجموع است از افلاک و انجم و آنچه محرک آنست و از عنصر چهار
گونه و طبایع ایشان و از فرع متولدات عالم خواهیم چون انواع و اصناف معادن و نبات و رستنیها از گیاه و درخت و
گونه جانور که بحس توان یافت یا بخیال و فرق میان ادراک بحس و ادراک بخیال با آنکه مدرک هر دو جزوی
باشد آنست که بحس آنچه را توان یافت که حاضر بود و صورت آن در آلت حس منطبع گردد و چون بجهت آنکه
حس بصورت محسوس نقش گردد تا چون از حس از آن نقش گسسته شد از آنکه بقوه خیال هر آنچه را نقش گردد در

که اهم اوایل ... فروع که وجود فروع از اصل است **و پنجم ازان که شمار** در تمام موجودات که موجودات [illegible]

قسم [illegible] باید [illegible] دارد که از قسم هیچ کم نباشد و همه طبقات [illegible] قسم [illegible] باید [illegible]

در ... و فروع باشند و قسم اول [illegible] که ... و قسمی [illegible] موجودات که [illegible] وجود [illegible]

و قسم هیچ کم [illegible] از ... فروع [illegible] جوهر است و عرض اقسام [illegible]

عرض ... بیشتر [illegible] و عرض [illegible] است که [illegible] و صفات [illegible]

[illegible] قسم کم [illegible] که [illegible] صفت [illegible] است و هر چه [illegible]

[illegible] که [illegible] موجودات که [illegible] قسم و [illegible] باشند [illegible]

[illegible] و جنس و [illegible] قسم و فروع کم [illegible]

و [illegible] در صورت [illegible] و هم [illegible] خواهیم که [illegible]

[illegible] که [illegible] خواهیم که [illegible] حیوان [illegible]

[illegible] و [illegible] قسم حیوان [illegible] که [illegible]

و آن که [illegible] و [illegible] که [illegible]

[illegible] که [illegible] حضور [illegible] که [illegible] بود [illegible]

[illegible] بود و [illegible] است و [illegible] است که [illegible]

[illegible] بسیار [illegible] بود [illegible] بسیار [illegible] که [illegible]

باشند [illegible] حقیقت [illegible] بسیار [illegible]

حقیقت [illegible] بسیار [illegible] باشند [illegible]

چون آفتاب [illegible] است [illegible] که اگر [illegible] شخص [illegible]

[illegible] بسیار [illegible] باشند [illegible] عالم [illegible] از [illegible]

یک [illegible] که [illegible] عالم [illegible] بسیار [illegible] که [illegible] عالم

باشند [illegible] حیوان [illegible]

[illegible] حیوان [illegible] که [illegible] باشند [illegible] حیوان باشند و

انسان [illegible] که اگر شخص [illegible] که [illegible]

و فروع عالم [illegible] عالم که [illegible] موجودات [illegible]

چون دانستی ای برادر که دانستنیها یا بود و هستند و یا بود و ابتدای موجودات نفسانی جز مدرکات
و معقولات نیستند موجود و هستی است و انتهای مدرکات هستی شخصی محسوس و کلیات یا اجناس باشند یا انواع
یا فصول یا خواص یا اعراض عام و معنی این همه را در منهاج گفته‌ایم در ششم ازین گفتار در ذکر اسباب موجودات
جزوی از موجودات جزوی در پیش آگهی داده که بخشنده اصل و فرع و جوهر فرع از اصل بود و اصل
موجودات جزوی سپهر است و اجسام عنصری از عنصری و فرع چون گوهران معدنی و نبات و حیوان پس عالم که اصل است
از جمله علل متولدات بود که فرع‌اند و عالم و متولدات وی ترکیب‌اند و هر ترکیبی را چند علت باید چون
ترکیب که دارد و موجودات جزوی را چهار علت بباید در وجود یکی مایه که از وی ترکیب کنند و دیگر
صورت که بدان ترکیب باید و دیگر فاعلی که ترکیب کند و دیگر غایت که تمامی که برای آن غایت و تمامی
فاعل ترکیب کند و عالم و متولدات چون ترکیب‌اند ناچار مایه باید و صورتی و فاعلی و غایتی پس چهار علت را
وجود روشن است و فرود این علل و اسباب مایه چیزی است و از وی برتر صورت که وجود مایه بصورت
بفعل رسد و از هر دو برتر فاعل و از هر سه برتر غایت است تمامی و غایت از آنکه غایت فاعل را فاعل کند
تا مایه را بصورت ترکیب کند و این اسباب متولدات مرکب شده برای آنکه اجزای ترکیب فرع را

مر او

پیش بود که صورت را چنانکه صورت آن که مرکب بود از صورت حیوان و نبات و صورت جماد و مایه وی همچنین که
باشد از مایه حیوان و نبات و اجسام و مایه اجسام متولد از اجسام عنصری بود و مایه اجسام عنصری از جسم مطلق و مایه جسم
جوهر پس مایه عالم بسیط باشد و چون اجزای ترکیب کمتر شد علتها برتر باشند و اول علت مایی بود که مایه اول را
مایه نبود و علت نخستین را همچنین سبب فاعلی نبود و غایت و تمامی را سبب غایت و تمامی نبود و ما در پیش شرح کرده‌ایم
مرادانکه غایت وجود چیست و آنکه یاد کردیم اقسام وجود را که بود است بالفعل یا بالقوه یا بقوه یا بفعل و همچنین
بالفعل یا بقوت بود یا بعضی و آنچه بقوه بود بقوت فرود مرتبه است در وجود و بالفعل بعضی برتر مرتبه است در وجود از
آنکه بود بالفعل در بیشتر گردد پس غایت تمامی وجود بالفعل است و از این پس روشن کرده شود در نهم ازین
گفتار اندر اسباب علل وجود نفسانی که از راه فعل خوانده‌ایم چنین دانسته شد که معلومات و مدرکات جز کلیات و
کلیات و جزویات و جزویات است که یافت و ادراک آن بقوت حس حاصل بود و کلیات که ادراکش بعقل بود و مدرکات
آنچه گفتیم مدرکات از دو گونه باشند یا مرکب یا بسیط و مدرکات جزوی چون مرکب باشند و ادراک چیزهای مختلف چون اجزای
مختلف را نگرد چنانکه ادراک الوان و اشکال بحس بصر بود و ادراک اصوات و حروف بحس سمع و ادراک طعم بحس ذوق
و ادراک بوها بحس شم و ادراک کیفیات دیگر چون حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و خشونت و ملاست و لین

حرکت دارد و چنین حس از برای دو نفس نخوانیم از آنکه اول اثری از آثار نفس در اجسام حرکت است و چون از پدید

نبود ثابت نشود و از پس شکل گرد و نفس هر چیز اصل و حقیقت وی بود و چیز بی چیز نبود و نفس نامیه نبات اصل و حقیقت

گوهر نبات است در نشو نمای روینده و نفس حیوانی اصل و حقیقت جانور است و جانور از آن جانور بود و نفس گویا حقیقت مردم

نفس گویا انسان بود و بصورت جانها که چون آثار نفس در این اجسام پیدا گردد فاعل و جانور

جانور و مردم مردم نیست شود اگر چه جسم برجای است و شکل جانوری باشد چون اجسام مرده از حیوانات و

مردم که بر آن حکم شکل کرد نباتی و حیوانی و همچنین جسم نبات که از نفس نامیه بازماند در نهم از آن

گفتار در آنچه مردم را از دانش باشد هر چه بحس توان یافت در اول کار از راه طلب دانش بطریق

استدلال بود از محسوس یعنی آنچه بحس یافته بود در او واسطه کند و از راه حسی از سوی محسوس جائی که از

یافتن بحس چیزی پنهان شده را باز از سر محسوس دور کرده باشند چنین یاد کرده و نهایت و کمال

نزدیکتر شود از علت بمعلول آید و از سبب بمسبب رسد و از دانش اصل و فرع را بداند فا از شناختن فرع از اصل

تواند شناخت هنوز در تعلم بود و مرتبه خود حاصل دارد و چون از علم اسباب مسببات را داند عالم بود به تعلم احتیاج نیست

دانش چون که نفس است از آن جمله است که چون از چیزی غافل بود و خبر چون باز یابد بستعلم و طالب است

و صفات بحس نفس بسبب یادی مر او را کارهائی را آلات حسند و بسبب صوری صورت محسوس که آلات حس بدان نقش

و مصور گردد و بسبب یادی و خیال از نقش بدان نقش هر چه جزوی اجزای بود یافته شود و در وجه حسانیش بعضا گردد و دلالت

کلی که از معلومات و معقولات خوانند مر دو بخش شد بسیط و مرکب تا معلومات مرکب را بسبب یادی بود بحقیقت

بسبب یادی نه از آن روی که معلوم محسوس مرکب بود محسوسات و مخیلات ماند تا بسبب یادی نفس حاکم گردد و لا بسبب عقلی و

تمامی نفس رسیدن یافت یعنی بقوت بود و بسبب صوری مر ایدون معلومات بحسب صور نفس و آنچه بسبب صوری بود دوام و ثبات

آن صور نیز و لا بسبب معلومات بسیط بود بسبب عقلی و از آن عقل بعقل رسیدن است و بسبب یادی و از آن اتصال معقولات عالم

انکار بود و بسبب یادی و صوری مر ایشان که بسیط مانند بود و نه صورت از آنکه مراتب تمام بود به نظر او و برترین صور نهائی

بسیط بود و چنین دانند و معلوم و آنچه بود علت بسیط نشود و عقل و صورت و آلت معلوم غایب گردد در هشتم

گفتار در آنکه یعنی چون لفظ نفس و لفظ خود را با یک باز نهاده ایم و هر آنچه در آن وارد است یعنی قوت و فعل چون برای

گوئیم که نه از جسد و دو است نفس است آن خواهیم که با خود است و مر دوم را از آنچه خشکی رسد و بجز گرد و چون که بیدار خود است

یا آنچه بشد بجای آن گوید که از او درک و از آن یا شد و گوهر یافته را بجای آن دو آلا نفس خوانند که مرتبه نخستین یافت از او

حیوان و از حرکت شود و نمو است که حرکت نشو و نمو اول مرتبه حیوانست و حس از آن است دوم مرتبه و هر آنچه حاکت

و از

و دانستیم که از نفس در شخص محسوس نشانهای او بود سوی علم بوجود نفس پس طریق همی گوییم چنین خواهیم که وجود نفس

رویینده ما را درست کرده از آن گیاه یا هیم ارزنی در درخت و کاه چنین فزودن و بر آوردن برگ و شکوفه

و تخم و میوه کشیدن بار و جنبیدن سوی نظر ما این حال را که از وی با هم آید و اینجا جسم رویینده را از جسم جز ... از آن

روی جسم پیدا که جز جسم درست و قسم اول آن است که از جسم بعضی او جانب طلب باشد و دروغ پس

قسم دوم آن چیز که جز جسم بود و نیست حق بود و صدق که قسمی جز این دو قسم نیست که چنین از وی آید

یا از جزو او باطل شد قسم اول اسم به نظر ما که بر این شخیم که اگر جنبش و رویش و آوردن

تخم و میوه از جسم درخت دیگر بودی جسم اندر جسم بودی و آن حال بایستی که آن جسم بر

همی ماند و آن حال از وی جدا کرد پس دانیم که این جنبش و رویش از چیزی جز جسم درخت چیز و این جسم

رویینده بر این چیز رویینده است پس اصل او آن است که او را همی رویاند که هستی رویینده بر رویانیده

بود و این طریق که اثر را دیدند و از دانستن اثر مؤثر را دانسته استدلال خوانند و بر اینجا دو دلیل

سوی ره بر طریق که از نفس رویینده آگه شدیم از نفس حیوانی آگه نشد که جانور چون جنبش کرد

از او نیست و این جانور ظاهر است حال و این تن او یا از چیزی جز تن است اگر حال تن از او بود ...

نکین

تن او بی نفس رونده بودی به یک حال که تن زنده بود و گاه مرده و تن بر حال خویش بود و هر دو حال پس حیات

جسم حسی از چیزی جز جسم است و جانور بی زنده است پس اصل آن حرکات در زنده جز جسم و هم بر طریق

اندر دانستن آثار نفس آن از نفس نباتی آنکه از آن شد که گفتیم و ... این استدلال از آثار نفس آن بر مؤثر

و میان استدلال از آثار نفس رونده و نفس جانور بر مؤثر از آنکه آثار نفس رونده و نفس جانور ... جام

ظاهر کرده و آثار نفس انسانی از نفس حیوانی بود و از نفس حیوانی بجسم رسید و نیز جوینده و پرسنده از نفس

حیوانی و نفس رونده و نفس حیوانی و نفس رونده باشد بلکه نفس انسانی بود جوینده و پرسنده از نفس

انسانی هم نفس انسانی است و چون اندر دانستن ایشان به ذات خود و ذات خود را به شگفت آمد که جوهر نهانی

طلبید جز جوهر خود پس شگفت کاری بود و بیان این نیز ... در وهم ... را آنگاه در وهم اندر کیفیت

در آگاهی دادن از ضعف وجود جوهر و جهات بسیار را چون تعریف بعضی به یک ... که بیند و آن خلق

تا بدانیم اختلاف خاصیت ها بود و خاصیت هر چیز حقیقت آن چیز بود و بعضی حقیقت بعضی اندر است جایگه که او

جسمی طویل بود و دانسته شد که طویل چیزی بود با طول و جز جوهر بود و طول نیز جوهر بلکه در چیز بود پس ... چیز

باشد طول ... که طول هست چیز است ... همچنین نام مردم بر مردم اندر ... خاصیت ... و خاصیت

مردم حقیقی مردم است پس سزاواری هستی نفس مردم است در وی شناخت که مردم بجسد مردم است که جسد را
جان هم برقرار بود بشکل و هیئت و اتصال اجزا بهم و مردم نبود بدانکه در جانوران دیگر نیز هستیها که گفتیم و نیز
بخاصیت نفس روینده و نفس حسی حیوانات مردم است که نه جانوران همه مردم‌اند بلکه همه حیوانرا
آن خاصیت هست پس حقیقت و گوهر مردم که مردم بدان مردم است حقیقت و گوهر نبات و حیوان است
و منشا طلب دانستن آن حقیقت طلب است و منشا طلب آن حقیقت نفس دانا است پس طالب حقیقت
و مطلوب هم نفس و هم خود را طلبیدن بجهت باز رسیدن خود را دانستن بخود رسیدن و طلب در پیش از
یافتن بقوت بود که مطلوب را اثری بود و لیکن روشن که آنچه از همه روی پیدا نباشد طلبیده نه آنچه از
هیچ روی پیدا نبود یافت بقوت بالا ارادت جویندهٔ غیر یافت است و دانا که یافت است و یافت بفعل دانا
دانستن غیر یافت و دانا که یافت پس نفس چون خود را جوید یافته و یابنده بقوت بود و چون خود را
یافت هم یافته و هم یابنده بود بفعل و تا بقوت داننده جوینده است نفس است و چون بفعل دانسته بود نفس است
بلکه عقل است که چون خاصیت دیگر شده نام نیز دیگر شود **گفتار دویم** در آگهی دادن از آگهی و علم مردم
که چیست و آن یک فصل است آگهی و علم یافتن چیز است در خود و هر آنچه نیز یافت

دیرا

و مردم را گفت همه چیزها را دانستن پس چون مردم همه چیزها را یابد در خود و تواند یافت آنچه بود پس در
خود همه چیزها بود پس نفس مردم بود محیط بر همه چیزها که در وی است اکنون حکایت کنیم که همه چیزها چگونه در
مردم است بدانکه ما در پیش گفته ایم که موجودات یا کلی اند یا جزوی و کلی اصل و حقیقت جزویست از
آنکه جزوی از دوام و ثبات و فروع کلی باشد و قیام و تشخص با اعیان بود و کلی معقول بود و جزوی محسوس یا مجید و این عالم
که طرفی از وی فلک اقصی است و طرفی زمین با هر آنچه از وی است جزوی اند و کلی را با جزوی مشارکت در حقیقت
و ذات و وجود و کلیت و جزویت میانشان مخالفت است چنانکه نوع مردم و شخص مردم که در مردمی هیچ
مباینت نیست و نه هیچ دو نیستشان و مادانکه یکی از نعت معقول کلی و واحد و دیگر شخص است محسوس
و جزوی و بسیار و دو شده و عالم که از قسم موجود جزویست سپهر است با همه طبقات و در اجسام عنصری
و متولدات که اجسام مرکب‌اند از عناصر بعضی ایستاده‌اند و بعضی جان پرورد و آنچه جان دارند بعضی جنبنده
و بعضی حس و آنچه جنبنده بعضی خود دانسته و بعضی نه خود دانسته پس چون مردم جسم عالم را دریابد از آنکه
جسم عنصر مفرد ماند و جسم او با جسم عالم در حقیقت جسمیت یکی باشند پس جسمیت که یافته است بوده است
زیرا چون اجسام مرکب را ماند و جسم وی با اجسام مرکب در اجتماع و ترکیب یکی بود پس جسم مرکب را که

که یافته است بهره است دیگر را و چون جسم نباتی را از خود بیافت و مردم را از رویش و نمو و زایش بهره است همچنانکه جسم نبات
بهره است پس آنچه یافته است بهره است و دیگر را چون حیوان را دانست و مردم را از حس و حرکت ارادی چون حیوانات
پس آنچه یافته است بهره است او را و چون مردم نوع مردم را دانست یابنده هم مردم است پس خود را یافت
و خود را که یافت بود و بهره یافت و بود در پیش گفته ایم که بر دو مرتبه است یکی بود بقوتست که آن در جسم
مایه اجسام است و چون از مرتبه قوت به فعل آید از آن اسبابی و علتی باید تا قوت او را به فعل رساند که مرتبه برترست
و مایه جسم که به قوت جسم باشد به فعل جسم بالطبیعت بود و طبیعت قوتی است در جسم جنبش است از نوع وجهای انفعالی
و چون طبیعت جسم یک گونه است همه اجسام در معنی جسمیت یکی باشند در مقدار ابعاد پذیرفتن چون صورت
جسمانی در همه اجسام یکی بود و آن یکی را اختلاف اجزا و بسیط باشد پس شکل هر جسم بسیط شکلی کروی
بود بسیط که در وی هیچ اختلاف سطوح و زوایا و اضلاع نباشد و آن شکل کروی است که مقدار سطح وی اش زیاده
و به هر جهت یکسان بود پس جسم اول بر هیئت و صورت کروی بود و آن جسم عالمست پس جسم عالم بالطبیع
جسمانی بر شکل آفریده لازم بود و چون بدو یافته گردد تمام تر شود و جسم بالطبیع حقیقت از قوت فعل تمامی
تمامی که یافت نتواند رسید که از نقصان به کمال جز به حرکت از قوت به فعل نتوان رسید و طبیعت جسم

بر

بی حرکت جسم نتواند بود پس حرکت جسم به قوت جنبش باشنده بود و قوت جنباننده و فرع جنبش فردیست
از فروع و جهات نفسی شد به تغییر طبیعت و اول حرکتی در او آن حرکتی جز حرکت دوری که جسم کرد به جز آن که نتواند
جنبید و آن را گردش خوانند و آن گردش جسم کروی که جسم عالمست گرد محیط عالم تعین شد و قسمت ابعاد
در جسم عالم این حرکت است که چون جسم کروی گرد مرکز بعین نقطه که بر آن گردد و مرکز نگردد و ساکن بود
و از حرکت حرارت خیزد و از آرام برودت پس آن جزو که متحرک تر و نزدیکتر گرم تر باشد و آنچه به ساکن نزدیکتر
سرد و از گرمی سبکی خیزد و از سردی گرانی و گرم عالم آتش است و سرد گشتن زمین و آنچه که به زمین نزدیکتر
چون زمین سرد و گران بود و آن آبست و آنچه به آتش نزدیکتر چون آتش گرم و سبک بود گفتیم چون آتش
و آن هواست و آب و هوا در میان زمین و آتش باشند و این عناصر هرچند در صورت جسمی و آن
مقدار است همه متفق آمدند لیکن هر یک را صورتی دیگر است بیرون از صورت جسمی و آن صورت طبیعی
دیگر اقتضا کند و تعدد طبیعت این اجسام را تولد از حرکت سپهر است که آن از چیزی دیگر است چنانکه
دانستی عظیم و مقدار هر عنصری به عنصری دیگر بود و میان هیچ عنصری و میان دو عنصر گشوده نباشد رخنه ای
چنانکه میان آب و هوا که انتهای یکی با ابتدای دیگری پیوسته بود و محرک اجرام فلکی ابعاد

حرکت جوهری جز اجسام عنصری نرسد تا هرگز زمین ازان اثر آتش نپذیرد و طبع و آنچه نبود با هم با جسم مرکب
آید و چون ترکیب نبات اتصال گشته شود در ترکیب ابدان زمین وجود معادن بود که اول مرتبه تنزل نیست جسم را از وجود
بمعنی بوده سوی وجود یافته را ازان برگیرد تا بمرتبه ترکیب نبات رسد که دران قوت طلب و حرکت ازجهت پدید آید
که جسم نبات بجذب اجسام دیگر سوی جسم خود بارز نده شود و فزایش کنند ازان اجسام را هر چه با او مدد و ایمنی قوت
طلب و جذب نباتی و انس و دیگر ذات ازان اثر برتر نفس مرتبه و فزون از طبیعت ترکیب مزاج عنصر و مرتبه دیگر از
کمالات وجود بمعنی یافت باش حس است که با قوت طلب نباتی حیوان را بود و الات حس بسیار ندارد که ترکیب حالات
اجسام عنصری فزایش کنند و کیفیات فعلی ازان ادراک کنند چون الوان و طعوم و روایح و هیئت و اشکال هر یک را
باش آلتی خاص بود پس حیوان یابنده هر حال و کیفیتی را با آلتی دریابد الوان اجسام را با آلت بصر و اصوات
حیات اجرام فرا سمع و بوی ها بحس شم و طعمها را بحس ذوق و کیفیات دیگر را بحس لمس تا احوال اجسام
یافته شود و چنین ترکیب از تضاد ترکیب و امتزاج و اعتدال اضداد او فزون بود یافت حس متغیر کرده و محسوس معلوم شود
در جهات متعدد و متحد شود و وجود کون و تغیر جسمانی معلوم یافت [illegible] لطافت شود چون قیام هر جهات جسمانی شد
از امتزاج ذات [illegible] از ارواح طبیعت و نفس رونده و نفس حیوانی و نفس احوال این جواهر و هیئات و کیفیات

تابع

بحق

چون همه یافته شده و نفس مردم در یافت هر چه یافت ازین معقولات خود را نیز یافت یا او چنانکه
در پیش یاد کردیم که مردم هر چه یافت در حقیقت آن یافته باو در نزد است پس چنین اولی یافت خود را
نیز یافت چون بوده و یافته و یابنده را در یافت و خود هم بوده است و هم یافته و هم یابنده پس
خود را یافت و فایده آگهی و دانش این وجود است و درین گفتار سیوم شرح ترنموده اید آنست آنچه
تمام وجود **گفتار دوّیم** در آگهی دادن از نفع و فایده و آگهی علم و آن سه در سخن است در نخستین در آنکه
فایده چیست فایده از جمله اسبابست و در سخن گذشته اشارتی رفت بدانکه اسباب چهار اند مایه و صورت
و فاعل و غایت و شریفترین اسباب غایت است از آنکه دیگر اسبابها بسبب اشند و فاعل از برای غایت
مایه را بصورت بنگارد پس بسبب بود اسباب فاعل و مایه و صورت غایت است و غایت شریفتر از همه اسباب
بود بدانست و پس از همه وجود غایتی وجود را در یافت اسبابی بود و در وجود نباتی و ترکیب این چهار سبب باشند و چون
موجود مرکب بود اسباب ترکیب باشند و در او موجود جزوی جز مرکب نبود پس و برا چهار سبب باید و باشند
که سبب فاعلی جزوی بود و مرکب و او را سببی فاعلی دیگر بود و همچنین مایه جزوی را مایه دیگر چنانکه صانع صنعت
زرگری و آهنگری و درودگری که او را نیز صانعی و فاعلی و مایه و صورتی باید تا موجود بود و چنین مایه سرای که

خشت دیگر گچ و چوب بود و چوب را نیز مایه بود و همچنین غایت چیز را باشد که غایتی دیگر بود چنانکه جسم بسیط
عنصری که از برای جسم مرکب بود و جسم مرکب غایت جسم بسیط عنصری بود و ترکیب از برای اعتدال طباع متضاده
و اعتدال از برای پذیرفتن قبول قوت نفسانی و روحانی و پذیرفتن قوت قبول قوت نفسانی برای خرد و دانش و خرد
برای وجود مطلق و وجود مطلق عالم برای هویت و ذات بود و این ترتیب را مثالها بسیار بود در مرکبات بود
و انتهای اسباب غایت است و انتهای غایت ذات و هویت و حقیقت و بلفظ فایده سبب غایی تر را خواهیم که
غایت است و چون حال ایشان شمار کنیم که چیست فاعلی که ازین جمله موجودات جسمانی و روحانی گزاردیم و ازان
سبب تمامی مر فعل را و فاعل را بیان کنیم ان شاء الله تعالی در سیم ازین گفتار اندر فعل و کنش گفتن حال آنکه کرد
از گوهر فاعل بر می شود در گوهری چنانکه هیچ دو حال ازان اثر با هم موجود نباشند بلکه یا اثر یا همی شود در گوهری
همی چنانکه از گرمی از گوهر آتش در گوهر آب همی پدید آید اندک اندک و اثر فرو نشستن چیزی به تا از گوهر
نفس نیست در گوهر جسم تا اندک اندک همی شود و در هیچ مدت اثر آتش و گرمی آب دو حال حادث شده
با هم نباشند بلکه حالی بگذرد و دیگری آید و چنین حال را تغیر و حرکت گویند و درین سخن لفظ گوهر آن
چیز را خواهیم که در وجود محتاج محلی نبود بر وجه بیش از او تا در او موجود شود بلکه محل چیزهای دیگر بود که جز در او

نتوانند شد چون درازا و پهنا و ستبری و لون و شکل و خفت که شکل این احوال جز در محلی موجود نشود و چیزهای
دیگر نباشند یا محل حالت و محل گوهر است و یکی بود و تعدد و کثرت و بسبب آن احوال بود که در وی حلول
کنند و احوال او نه چیزند و کمیت از جمله یکی از آن احوال است که در گوهر حلولش بود و در رساله منهاج همه احوال
بر شمرده ایم و وجه هر یک که چگونه بود در تقدم و تاخر و اقسام هر یک نیز و یکی از آن جمله فعل است که
گوهر بسبب وی گوهری دیگر بود که گوهر فاعل دیگر بود و گوهر منفعل دیگر و فعل آن است که از جوهری فاعل آید
در جوهری منفعل رسد و در گوهر بودن هر دو یکی باشند و گوهر هر دو آنچه در گوهر فرود آید در مفهوم لفظ و گوهر
انبار باشند لکن به تقدم و تاخر متفاوت گردند که محل در وجود پیشتر بود که حال و محل فعل را فاعل خوانند
و محل انفعال را منفعل و مایه و گوهر که فعل از او آید بذات نفس است و فعل اول وی حرکت است و گوهری که انفعال
در وی حصول یافت جسم اول است و گوهر اول که فاعل اول است نفس و گوهر منفعل اول جسم و چنانچه برای حس
فاعل گویند و اثر از یکی در دیگری ظاهر گردد و تحقیق گویند از آنکه فعل جسم را نه بذات باشد بلکه بعرض
باشد چنانکه جسم آتش جسم آب را گرم کند و گرمی بعد جسم آتش است که نه بذات و از آن روی که آتش جسمی است
بلکه بعرض از آن روی که آتش را قوت و طبعی حاصل است بهانه نفسانی است بر مقدار صورت و جسم گرم گرمی

کند پس گرم کننده بدان وقت جسم آتش و چنین کنندگان بسیارند که اجسام بسیط و اجسام مرکب از معادن
و نبات و حیوان و اصناف ایشان هر یک را کنشی بود و اصناف آن باشخاص جزوی او کنند لکن نه بذات خود
بلکه هر یک بقوتی که از قوتها و فروع نفس است کنند از آنکه اصل فعال تحریک است و در پیش گفتیم که از
جسم و طبع جسمانی حرکت نیاید پس آنچه مرتبط حرکت توانند بود او نیز که نه از جسم بود پس فاعل اول نفس است
و معنی نفس حقیقت و اصل است و از افعال نفس فعلی نفس بسیار زیر بسبب کثرت منفعلات و اجسام و افراد اجسام
و اختلاف نمودیم که از حرکت دوری جوهر است که مرکز را از محیط جدا کرد و سکون و حرکت از آن دو و چهار
شده و عدد اجسام چندان شد که بر کلی شمرده و فاعل اول گفتیم نفس است و منفعل اول مایه و فعل اول کشش
مایه آن صورت جسم که انفصال است و منفعل است مایه جسم بصورت جسم مایه جسمی دیگر شود و بعد از صورت
جسمانی شکل و جهات که از باب کیفیت و بعد از آن جسم مطلق مایه اجسام مختلف گشت بعضی صورتها که از
نفس پذیرفتند چون اجسام سپهری و بعضی کیفیات مختلف چون عناصر و عناصر مایه اجسام مرکب و مرکب مایه
اجسام رونده و اجسام رونده مایه جسم زنده و معنی این سخن نه آنست که هر مرکبی نبات شود و هر نباتی
حیوان گردد بلکه هر مایه از حسب پذیرش صورتی و نهایتی خاص بود که از آن در نگذرد و آن مرکب پیش

از آنسته بود

از آنسته بود ترکیب معادن و از آن چند در گذرد و نبات گردد و ما آن خواهیم که جسم آنکه پذیرای حیات
بود که بتحت قوت غذا و نمو قبول کرده باشد و آنکه پذیرای قوت است گردد عقل و تحت پذیرای قوت
حس و حیوانی بوده باشد و همچنین هر مایه دیگر هر صورتی را پس هر مایه را از آن اجسام مرکب مایه بود از دو یا بسیط تر
و هر فاعلی عرضی را فاعلی بود تا آنکه بمایه مایه‌ها آمد که مایه نخستین است و بفاعل فاعلان که فاعل اول است و فعل
او را طبیعی دگرگونی بود که هر حالی که در چیزی نه اصلی بود در دیگری اصلی بود و فاعل نفس بطبعت و جانش
بذات و جانش از حقیقت و اصل اوست که عقل است و عقل مر نفس را چنانست که نفس مر طبع را و طبع
مر جسم را پس نفس را مایه بود و نه فاعل را مایه از آنکه مایه اول را مایه نباید او اوست و فاعل را از آنکه فعل حرکت
و محرک اوست و صورتهای نخستین در مایه جسمانی آمد هم از اثر فعل اوست و صورت اول در اجسام صورت
جسمانیت که در طول و عرض و عمق از آن یافت و بعد از صورت جسم صورت شکل جسمیت مقدار با مقطع
و بعد از آن صورت حرکت است یا دوری یا مستقیم و بعد از آن صورت امتزاج و اجتماع گران کمی و کاستی
و بعد از آن حرکت در فزایش و کاهش در کمیت جسم بود و بعد از آن حرکت حیاتی پس همه اسباب مایی و فاعلی نفس
منتهی شود و او از هیچ سببی مایی و فاعلی نبود در سیم نمایش گفتار او نه بسبب علتی صوری و تمامی نفس را بداکه نفس گوهر است

ویرا

زنده ماند گسسته بالطبع دارنده بقوت الکه هر بود پیش از آنکه جدا نزدیکی ورزد و علت وجود هیچ جسم
نیست و دوام حال صحیح گوهر است و آن گسسته بالطبع ظاهر است از سخن گذشته که فاعل در ذات علت در جز اندازی غرض
و عرض بود و ادراکات آنکه همه جسم بود زنده بسته بالطبع چه گونه و آن دریده بقوت الاکه در دانش جز از جنس
و دانش جز مشغول و غافل بود و زیست دارنده بقوت که داند و هراند که چنین داند و جز زنده دار در دانسته باشد جز
پس غرض از آنچه پیدا دو هراند که آنچه زنده در خود می‌یابد و از این بی بالقضا نیست که اگر چه وجود که نفس مخصوص و همانست
نفس است بفعل است و وجود نفس از آنکه معقولست و معلوم هم بفعلست نفس بالوجه هر نفس محسوس نیست و نه تخیل
و نه موهوم که حس و خیال و وهم هر یک قوتی است از قوتهای نفس نه بلکه معقولست و معقول که قسم است
یا معقول که عاقل بود چنین انواع و اجناس و معانی معلوم نفس یا معقول که با معقولی دارنده و عاقل بود و نفس است
معقولست بفعل از آنکه وجود دلالت وجود نفس دانسته شد بدین دلائل که گذشت پس دانسته شد بفعل دانسته گی
نفس بقوت بود چنین و لیکن بفعل رسید دارنده و دانسته چون باشد و این صورت عقلیست و نفس مدرک آن گشته
و لیکن بفعل آنجا رسید و این صورت نفس بود همچنانکه مایه جسم که بقوت جسم بود چنین صورت جسمیت قوی شود
جسم بود به مایه همچنین نفس در بقوت دارنده بود و دانسته گی عقل است همچنین نفس مادۀ عقل بود و نفس عقل تمام

ناچیز نبود جز سبب علائق و تمامی و آن دو بعضیست که عاقبت دانستگی خود دانش است و بخود از خود آنکه
بود دو دانسته گی وجود کل عاقلست که همه تمام وجود جوهری و عرضی و جسمانی و روحانی و عقلی و شخصی و طبیعی و نفسانی
در تحت ضابطه علم وی اند و چنین مراتب نیکو خود را دانست بخود رسید و بخود عاقبت الاتست و این آید گشت
وجود و بقاء و دوام و کمال این است فایده آگاهی و منفعت علم که وجود با آگاهی طبیعی جزوی ناقص فانیست را بوجود
با آگاهی عقلی کلی تمام باقی ابدی باز گردد و چون نتیجه این بیان قرب آگاهی داده شد لعقالر بیشکر و توفیق
دانش وارد دانسته آگاهی دارد مشغول بار ... و بالنس و بر ... الا الله الذین
و الحمد لله رب العالمین | و الصلوة و السلام علی محمد و آله اکرمین | و آله و صحبه اجمعین

کلام فی بقاء النفس | و منه الحث | و الله تعالی بجار فیها الحکمه و تقدیر الامور

... چون نفس با تصرف ... بود بجای تصرف امر جزوی ... گاهی تصرف امور
کلی و گاهی تصرف امر جزوی بخش اول را دانا بفعل خوانند و دوم را دانا بقوت سیوم را
بقوت نزدیک بفعل لیکن تصرف امر جزوی را بعضی در عالم روحانی ... چنانکه دانا امور
... در عالم اجسام وجود ... چه همه جز ... در قسم ... متجدد و جزوی ... محسوس ... کلی

منعقد شده و محسوس جسمانی بود و معقول لطیف نه با متصرف است و کلی و جزوی که نگاه دارنده هر دو عالم است و مدبر
هر دو جهان و آینه هر دو گیتی و رشته نصرت راه مستقیم و برازنده داد و گوشه دار راز کمترین آن و به نوع ارجمندی دیگر
یا الکلی دارد یا ندارد و آنچه الکلی ندارد در دو قسمت یا از خود در جزء خود پوشیده بود یا از کلی خود ناپدید یا از خود
پوشیده بود در جزء خود روشن و آن جنبش جسمانی است و آنچه الکلی دارد یا الکلی جزوی دارد یا الکلی
و الکلی جزوی یا به طبع است و الکلی کلی یا حقیقت نفس است که الکلی جزوی دارد و دریابنده طبع یا مده بود و نفس را الکلی
دارد و معنی پیوسته بود و الکلی جزوی یا آلات حواس بود و مجمعی و مرو و مرهم و جزء جزوی بود که ما از جزوی بود و
دانا بود و کلی جزء کلی نبود و جزوی محیط کلی نشود و چنین آلات را جزو بینده و جزوی محسوس بود و دانا کلیات را یا است
دانا بود بلکه به غیر آلت دانا کلی بود و کلی فرد چون است که اگر بود چه محیط متولد نشد پس یا خود دانا بود یا
نبود که خود دانا بود و خود داند و یا بر دو آنکه خود را بر دو جنبش از خود بود و خود و هر که نیست شود و یاری نکرده
و تغییر پذیرد که با متن خود بخود مرخود را ضرورت است چنین چیز نبود و چیز بر چیز دارد یا داریم است و هیچ و گویشکن
و بقای جاودان دانش را ببنده است و دانای مطلق به وجود محض و ذات عالم بر نفس که ببنده چیزیا بود
بخود یا ببنده بود بلکه آلات چنین الکی از کار بازایستد و کند شود نه ببنده بود چنین که جزوی و یا نفس است

روشن بود چنین آلات طلب کرده روش بیش بیاری که دل شود و از عذاب کیفین در عذاب جویی شد و الکلی جزوی بر طلب کرده و
بکمال و درنج امری چو منزد نبود و البته منها نگردد که یا ببنده کلیات را در جواب این آلات تفاوت نشد بلکه یا ببنده کلی را
نه آلت بود بتغییر شود بلکه خود بود یا بر کسب بر جای بود نیست و پیوند که نفس حقیقی را نفس جدا است کار بی خبر
جویات بود که حواس و از جای و دمی و گاهی یا ببنده بخود چنین علاج تن طلب کرده و آلات و قوای جسمانی از کار باز ایستند
یا ببندگی جزوی بر جسد و شناختن حسی نماند یا ببنده بخود و وجود ضروری و ذات را است یا بدو نماند دانش یا فرستاده کتب
و تمام شد روزگار درست بوده و دات که یا نام و از روی دیگر بعض بعض رسید که بر این همی بودی را بیان داشتم

رساله بیست و شش کلمه و منه ایضاً فی نصیحة الاخوان

از جویندگان راه حکمت و پویندگان طریق سعادت باید بسیار دعا باشند در رهبر اخروی و دنیوی خود نیست یعنی بهای
سعادت چون نیست فکر بود یا نتیجه و هیچ نکند در عقب فکر حصول نتیجه ممکن بود در عقب دعا حصول مطلوب ممکن بود
لیکن چنانکه گفته اند که دعا بی سعی یا در حرکت آید و چنانکه گفت رفع الله الدرجات عن خلوص النیات تا عقد
الا فکر للملایات و در همه حالت صبر شعار خود سازند و در کلی در همه امور رب جل جلاله کنند و در همه شکر بجا آرند
و واجب داننده بقضا حق رضا دهند و مهر با مبدا و رسانگاه معاد نفس خود کنند و در بند آن باشند که امروز

نه آنکه معلوم بود و اگر خود با مرگ هر لحظه ملازم است بیان کالبدش چنان در آنکه بعد دو امور صعب مردانه صبر باید چه حمل هر رنج

بر جسم عادتش گذشته چنان بلا بر تنش و هیچ مرگ امور که آخر آن نشان از زبان در آورد و هم اگر کسی بیشتر حقیقت از تن رسد

نقل حاله ندانسته ماند که هلاک و کار امور با فنا بگذشته چه هر روز در آن کار خود آورد بعد از آنکه ندانسته و تن عزیز حق از دل

قطع کند و از هر با بگذرد تا بحال آدم گشته مجرد نشسته و ملازم باشد که خود را فرمان دل باشد بنیاد مجرد گوید

و لا نفس بالله بر دروغ آلوده شود و هیچ غبار بر خواب و الطعام نبود عالم بر چه کس کند و اگر قیم عالم از شما اطعام نشنید

مردی نشنید چه عنایت قیم بجای که بسیار شنیده است بمدد نسیم دست فرا داد بسیار سخن گوید پیداری آنکه اگر سخن

گفتن از جمله صالحان بر سر از آن بشنید مقربان گردد و به امور جانب حق را نگهدارد با حق چنان معامله کند هیچکس را

بر آن اطلاع نبود چنین جسمهای عالم ملکوت نظر شناسد و واجب داند تعظیم اوامر الهی را نیکو کند هر دو آخرت را نگاه دارد

اگر چه راست نیست باید که با هر دو مال و جان کشید خلق نیکو بعطا آرد و از اهل صغیر و کبیر نشیند و اگر نه زاهد بود که از نفس حظ

رخصت شرع در گیرد با صاحب عزیمت نشیند چه عزیمت عالم اسباب بالا در حرکت آید و جز از آن گذشته از نبوت

هنگام و عاجز و الا قیم عالم ما در کند چه او جاز نه مدارک گذاشته از نکشش در ترتیب ساعت میسر خود را جای حق

از دل از نه چه رنج بود که شمار او کنار از طبیعت خاکی در هر بی غفلت در کنه نفس سید تمام تمامیت دارا امور از خبر مطلق

رهی

قطع نظر نماید با سرار حقایق آلهی مطلع گردد که اهل تحقیق متفقند که هر کس بلا هدایت بر خلع بدن متنزل گردد نتواند

حواس حاصل کرده و صعود بعالم قدس و جهان ملکوت میسر نبود و بسعادت ابدی سعود و بلذات سرمدی محظوظ و مستفید گردد

رزقنا الله و ایاکم — اخلاق مستعید الاحیا — و سید الانبیا محمد

کلام فی الالم النفس بعد البدن

بدانکه خواهی اگر آگاه شوی از حال نفس بعد از مرگ تن و به آنکه نشسته ترکیب وی بخت بباید دانست که هر حالی

اگر مانع کنند در چیزی که آن چیز را از هستی خود بگردانند که در آن چیز موجود شود و هیچ چیز از نفس موجود نبود و نفس مرگ

تن را پیش از آنکه بنفسه دانست و در نفس موجود شد و نفس را از آن هیچ زیانی نرسد چه مرگ تن به نفس

نرسد الا از روی دانش نفس از آزادی و مجاز که هر حالت خواه بود چنین پیش از بودن دانسته شود دانسته را زیان

نکند حالیه هلاک تن بر چنین پیش از بودن تن دانسته میشود نفس را زیان نمی کند بدین چنین نباشد و در آنکه

زیانش باشد از آن و از این بود که انبیا علیهم السلام خلق را بیاد مرگ کردن برانگیختندی و نهی کردندی

از فراموش کردن آن تا پیش از رفتن حادثه خوف خود را از آنکه بشکنند بدانش حادثه و یقین شود که گردش

حال جنایت حالی در حقیقت صحیح و که بر شکر دانند که هستی ذات و در از آن صحن آید و بالله التوفیق

رساله در معرفت نفس بسم الله الرحمن الرحیم وانها صدر جمیع العلوم

چنین گوید امام سعید افضل الدین قدس الله روحه العزیز فرا دانستن پیرورد کار را در درد بیمار بود
از پیرت و یاران او که هر مفلسی و کم مایه که از مفلسی و کم مایگی خود رنجید آنکه از رنج برهد که مایه دارد و توانگر
شود و امید مایه وری و توانگری آنکه تواند داشت که قوت جستجوی مایه داری علی التعیین و قصد و آهنگ به یچ کار
مقصود باشد و مردم را مایه بی نیازی و توانگری راه و جستن مهم تر است از جمله جانوران دیگر از آنکه
مردم بیرون از مایه پرورش و آرایش تن و حیوة چیزی نخواهند و نجویند و مردم با آنکه درین خواهش
با دیگر جانوران انباز است و مایه پرورش و آرایش تن را خواهند و ذخیره کنند لیکن مایه پرورش
جان را نیز خواهند و اندوزند و آن دانشها که نه گونه بود و هیچ شخصی از اشخاص مردم با دانش نخواهد
و دانش را برگزینند بر دانش و چنان دوست دارد که دانا بود که چون چیزی را داند داند بس نکند
و دیگری نیز خواهد که بداند و هرگز از دانش سیر نگردد و اگر چه دانشها رنگا گون اندر او بهم آید از آن
برنج نیاید و بیمار نگردد چنانکه اندر دانشها و دیگر یاد زماند بلکه توانا تر و نیرومند تر گردد چون مایه
بیشتر بود و نیز چنین در دانش مایه دارد و اگر شود با رمحه و بی نیاز شدن را ببند بر خلاف مفلسی و توانگری

از مایه پرورش تن کم شد از مایه خویش چون فرو ریزد و بکار برد و سیر گردد و مستغنی و چیزی باید که بر وی
بکند و باز محتاج و نیاز مند شود و اگر بسیار بکار برد همان مایه پرورش حیوة سبب بیماری و هلاک شود هم
مایه و هم مایه دار از کار رمانند پس روشن است که مردم را دانش که مایه پرورش جانست طلب مهمتر است
از چنین مایه پرورش تن و خواستن آن اولیتر از آنکه زندگی تن دایم نماند و بمیرد که زیستن بالطبع نیست
و حالیست عزیز داده و حال عزیز بر چیزی نپاید و زندگی جان ناچار گردد از آنکه حیات بالطبع جانست
چیز مرده بالطبع هرگز زنده نباشد پس او که بالطبع زنده است نمیرد و گفتیم چون دانستیم که مایه پرورش
جان دانش است و دانش بسیار است از آنکه چیزها بسیار بود و دانش از آن همه دانش دیگری
نباشد که دانش زمین دانش آسمان نبود و یک یک چیز را از آن نسبتها چیز میابش بر شمردن
و تحقیق آن رسیدن دشخوار است لیکن این دانشها بسیار را از حصر و مایه یک دانش است که چون
آن یک دانش بود آن دانشها دیگر که فرع آن یک دانشند اگر چه بسیار در نفس داننده بهم آید
لیکن داننده چنین خانه بود و دانشها درو چنین خواستهای گونه گون در و نهاده که نه خانه از خاسته
در اجتمع دارد و نه خواسته از خانه رنج و سر چیز گیرد و چون دانش اصل باشد نفس را چون دیگر

دانشها با وی بهم آیند نفس چنین تن زنده بود که در خورشها گونه گون بهم آیند و هر یک را از حال طبع
خود بگردانند و زنده کنند همچون خوید و هیمه تن را از خورشها بپذیرد و بود و هم از خورشها از مرده که خورش
بود زنده که خورندگان رسند همچنین نفس مردم چنین بدانش اصلی رسد و دو ال کرده دانش چیزهای بسیار
که او را از دانش اصلی جز دو همه با نفس دارنده پیوستند و گوهر نفس تیز و او را دانستن بدانند تا رسید بس
دانش اصلی را حس او تیز از دانشهای گونه گون از آنکه به دانش اصلی را انگیزد و دانش مطلق را تا اندانها یافت و دانی
دانش و دانستن خود را زخود آنکه بود نیست و طریق رسیدن بدان نیست که براندیشی و برخود شمری و آنکه شود
از آنکه تو در نه چیز زیستی خدا از چند جسم مختلف طراز زنده شده است چنین نتحان و پا دیدگر و گشت
و ماندن از دیگر جا با آنکه این تن بدان زنده بود و بی آن مرده است و دیگر خودی که تن جا بر او هر چه میدیدند
و هر یک را جدا کس شناسند و چون اندیشه بدانش این بهر رسد چنانکه در آن هیچ شک و غلط نماند
دیگر باره براندیشی و بدانی که تن نه جانست و جان نه خرد از آنکه تن از تن بودن باز نماند اگر جان ولیکن
با جان نگیرد پیوسته زنده بود بلکه بجان زنده باشد پس جان که تن بدو زنده باشد و بی او مرده است تن
باشد همچنین خرد نیست نه جان که اگر خرد تن بودی همه تنها خردمند بودندی و اگر خرد جان بودی هر جانور

خردمند بودی پس او شناخته داننده جان از تن نه جان باشد و نه تن و نیز باید دانست خرد در تن نباشد
از آنکه خرد همه چیزها را بداند و تن نیز از جمله این چیزهاست که خرد آن را بداند و همه احوال و صفات هر چه خرد آن را
بداند در خرد موجود بود پس تن و هر حال و صفت که تن راست در خرد باشند پس خرد در آن چیزها که در خرد
باشند نتواند بود و نیز اگر خرد در تن بودی هر آنچه نه در تن بودی بایستی که تن آن را آنگه شناسی و خرد از تن
و از آنچه هر وقتی بدین بود آنگاه او را بود پس او شناخته خرد در هیچ تن نبود و آنچه تنها بدان زنده و او را رسته
و بیابند چنین قوتهای افزاینده و غذا دهنده و قوتهای حسی و قوت جنباننده و قوت خیال که جان همه فروغ
دانش خردمند و هر ... از آن اثر و فیض و فروغ چیز آنکه تواند گرفت بپذیرد و پیوند با هر چه
خرد است به پیش خرد بود آن را که بدان دانش برد محیط بود از او بیرون نتواند بود و او را در قبض تواند ...
و از آن جاها که اجسام را باشد چنین بزرگی و خردی و درازی و پهنی و چهار سو و گرانی و سبکی و تنگی و فراخی و
گرمی و سردی هیچ از این احوال خرد نباشد بدان معنی که خرد بزرگ بود یا خرد یا دراز یا پهن یا گرد یا گران
یا سبک یا سخت یا نرم یا گرم یا سرد بلکه این و امثال این و این محلها و این حالها تواننده بود در خرد باشند
اندر وی معلوم بودن آن چیزها مر خرد را دارد و دانسته که خرد مر ایشان را و نیز خرد را هیچ ضد و مخالف نیست و از آنکه

همه اضداد بود و همه چیزها مخالف در خرد مجتمع و موجود باشند و هیچ ضدی و مخالفی از ضدی و مخالفی در خرد شکستی
و بطلان نگیرد و خرد همه را یکسان دارد و ضدی را فزونی بر ضدی روا داشته نگذارد و دیگری را بار نمی‌دارد بلکه همه
در او برابری تمام خود باشند و خرد را هیچ مخالف نیست از آنکه ضد و مخالف بزدود جوهرش باطل گردد و هر چه
باطل شود از چیزی که از علت مخالف باطل و تباه شود و جوهر خرد آگاهی و بیداری و دانایی است از خود نجود و هر چه
وجودش از خود نجود بود باطل گردد و فساد و تباهی نپذیرد و چنین از حالهای مختلف تباه شود و بمیرد و خرد را
هیچ نقصانی و خللی روا نباشد از آنکه خرد زنده گی و تمامی دارد و شکستگی تن و بمیرد و که نقصان و کمی با او نباشد
پیوسته دارد و هر آنچه خرد دارد در خرد موجود بود پس زنده گی تن و مرد کشی در خرد بود و از آتش تن
زنده گردد و از آتش تن مرده تباه شود پس روشن گشت که خرد باقی است و دایم و تمام و نقصان و زوال
تن و گردش حالها از وی قطعی و زایل و کرده و حال نشود و از بیان و روشنی صفت و حال خرد که گفتیم
از آن عبارت و حکایت خرد همانند و خرد از آن آگاهی بیند که خود خرد و عقل از خرد و عقل خبر تواند داد
و چنین مردم از آگاهی خرد آگه شده و بدانست خرد بر تن بیش غالب گشت و مردم می‌وی همه از خرد بود و بیش ترست
مغلوب و بیکار و ناپیدا شد پس طریق رستگاری و وهمی مردم از هلاک و دمار پناه جستن است بخرد و دانا

در شنا

در شنیدن و دیدن و کشیدن سوی حالهای نا پسندیده و لذتهای زشت نا پایدار از طبع حاصل است از خود دور کردن و دور کن
و سکون و خواب و بیداری بر اندازه خرد بودن چنین مردم آثار خرد را در همه احوال خویش نگه دارد و دور روشن
سیرت گشته و کرد خرد پیروی او را نگه دارد و بهره از او شود تا او را آرام و آراسته به خلل و نقصان نرسد بر جمع
و سالم بهم که پیرچشمه دوام و بقا ازل و ابد است بار رسیده و الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی خاتم النبیین

محمد و آله الکرام — **و منه ایضاً** — و صحبه و سلم

سوال در وقت خواب چرا هیچ المی و رنجی نمی‌رسد و در وقت مرگ می‌گویند که می‌رسد اعاذنا الله منه
جواب مرگ بطلان استعداد حیوت است و فساد مزاج و فساد مزاج باشد که با درد بود و باشد که با درد و درد
نه از آنکه مرگ است که بی خبریست یا با خبری که از درد خبر بود و وقت خواب مزاج تباه نشود تا از آن درد را
خبر دار انسته خواب بی درد بود و مرگ وقتی باشد که به درد بود **فصل دیگر** ثابت حکیم گفته
بود آنچه فرموده بود که تن را هیچ از فرح و الم خبری نشود بلکه آگاهی از آن نفس می‌دارد و بفرا از آن
فرموده که نفس به هیچ حال در درون تن نیست و بیرون تن نیز دیدنی چون خالص بین ضعیف شود نفس که بدام دامن اطلاع
با خبر می‌شود تن که چوهر مکث و نفس چون در درون نیست و هر آنچه ظاهر شود از فرح و الم و حرص حقد

و مثال این در درون مرد از آن پیدا شود چه بر قیاس انگشتری و صانع آن هر آینه پیش از انگشتر بود صانع را زان
هیچ چیز نبود چنین در این ترتیب بینجا باشد تا فرق میان پیدا میشود و نشان آن آگاهی بیت ازان واسطه که نفس حسب ابتدا
سوار آن الصراط **جواب** این حال بشرح شرح شد معلوم توان شد اکنون که نوشته جواب آنچه سوال داده تا بهره
گذاشت بیاکه جمله احوال که در حساب پیدا شود از نفس است هم حساب مرده و حاسه هم حس زنده و حس جسم و واسطه
میان نفس و حساب قوتهای نفس اند که حالند در حساب و تنفیح ... طور تا زنده بیدار نه اگر قوت از وی ملاک حس است
همچنین قوت حسی اتصال نفس پس دارند در وجه که بجسد از آن هر حالت در الت میاید از آن نفس که موثق
لا ینفصل دیگر آنچه فرموده بود که مرگ وقت باشد که با درد باشد و وقت باشد که بی درد که شرح درد فرموده آنچه
بی درد بود روش فرمایم جواب بی درد مرگ طبیعی خوانند چنانکه بمدت دراز مزاج ... مستعد قوتها فقط
گردد به تدریج و استعداد حیات ذره ذره باطل شود تا فرو میرود با درد چون مرگ جوانان به بیماریهای مختلف
و آن را مرگ اخترامی خوانند . **و منه** بسم الله الرحمن الرحیم **البعث** والله اعلم بالصواب
جمله نام تحسین آنکه نه از مردمیست که بنده بنده مایه و پیرایه و ظهور آنکه شاد کرده پس گفت مردم است و هستی مردم
مردمی مردم جوهر است و مردم مردم معنی بود مردم و مردم بود جز مردم نیست پس که بنده آنکه مردم است گفته باشد

بلغ قبالاً

مردم

که مردم مردمیست و در این سخن ثابت نمود پس گفت مردم دانا که مردمیست و آگاه باشد که مردم است
و روشن است او را که مردمیست و آن دانش و آگاهی در و روشنایی وجه تمام است و وجه روشن و بینش
و عقل اول مردم است و وجه دارا مردمیست و وجه ضروری گویستی و وجه کمال مردمیست و وجه ... کلام است
وجه بسیط مردمیست پس گفت مردم آرزومند دانش و محب دانش و کوشنده بهر دانش و جوینده دانش است
و آنکه چنین است و آرزومند دانش محب دانش و کوشیدن در دانش شاخ دانش اول نفس مردمیست
زندگی و حیاتش پس گفت مردم سگالنده و اندیشه گر است و مردمیست که بینده و مردم است کشنده و سگالنده
و اندیشه گر ... و کنند که شاخ و فرع نفس مردم و طبع اوست پس گفت مردم است بنجر و آگاهی مردمیست
بیرنده مردمیست که در انده و مردمیست ... بیننده بنجری و آگهی و بیرنده که ... بی تبهای ... بینش
مردم لاجرم شاخ و فرع طبع اوست و شخص مردم آن گوهرهای طبع اوست و طبع مردم کالبد نفس
نفس معلوم پر تو دارد از عقل او و عقل معلوم تمامی در روشنی جهان او پس گفت شخص معلوم اثر و بینش است
و مردم بسیار نیست و اشخاص مردم بسیار پس ... اشخاص بسیار بر مردم که اند که همه مردم نشدند و معلوم باشد شخص
بسیار که هر یک از اشخاص مردمیست و اشخاص مردم چهار صنف صنف آنکه در ایشان از علم هیچ

پیدا تر از آن نیست و صنفی دیگر که باشد کارگری مردم نیز دارند و سه دیگر آنکه از آثار نفس اندیشان فروغ
دهد از محبت و طلب دانش و شوق بسوی آگهی و بیداری و چهارم آنکه صنف آگهی و بیداری وی دوانند که از اندیشان
پیدا بود و صنف نخستین را تنومندان گویند و دویم را کارگران و سیوم را روحانیان و چهارم را
خردمندان و الهیان گویند و هر صنف فروتر از صنف زبر خود معنا یابد تنومندان از کارگران
بکارگری و کارگران از روحانیان طالب علم و دانش دوست گردند و دانش جهانی بهشتیان از
روشنان داننده و روشنی و دانا شوند و تنها به پیروی طبع کار کرد و نفس کار فرما و عقل کار روا و از جهو
و این انجام اصناف الهیانست و دانستگان روحانیان و دانش جهانی در خبر جهان مردم آید و دانسته تمام بعضی
و دانش خبر تمام بقوت و تمام بفعل آنکه هیچ تمام بود و از تمامی او آنکه فرود از تمام و نیز بعضی باشد و تمام بقوت
آنکه بر زبر خود تمام بود یعنی دانش خبر گردد داننده که بفعل بود و از داننده دانش پذیر بود تا آنکه به فعلیت تمامی
و روشنی داننده بفعل تمام بود نیست گردد و تمام در روشن شود بفعل و آموزاننده گردد و همچنین کار رجوع آموزنده
و آموزاننده دار بمنزله که روشن دو دانسته گردد تا دانش خبر از داننده چگونه فرا گیرد و کمتر گویم
آموزنده را داننده بفعل گویند و آموزنده را داننده بقوت و داننده بفعل را دانش هم دو دانستنی

دانش

دانش ازو پذیرد و در داننده بفعل دانش پیدا بود یعنی روشنی و جلوه اراده ش بود یعنی آگاه بود و از
آنچه بود خبر خود آنکه بود و دانش داننده بقوت پوشیده بود یعنی آگهی دارد و از آگهی خود آگهی ندارد و بر روشنی
و آگهی داننده آنکه گردد از آگهی خود و همچنانکه داننده بفعل باشد و بقوت بود و دانسته بفعل پیش بود بر دانسته
بقوت همچنانکه داننده بفعل برتر آنکه چیزی دارد بر داننده بقوت پس دانستنیها بر ترتیب
داننده بود یک از پس دیگری و هر دانسته برابر نسبت پیش از او افزون داشت تا نخستین دانسته رسید که آن
دانش خود ذات او دانسته بسیط است از آن رو که از وی هیچ غیریت و اختلاف نبود و معلوم واحد
نیز بود از آن رو که مبدا معلومات بسیار بود و معلوم ضروری رفاه چاره بود از آن روی که تا دانش
ممتنع بود و معلوم بذات بود که دانش جز معلوم نبود و نه معلومیش جز ذات و معلوم بفعل بود که خود روشن
بود و معلوم پوشیده نبود روشن و بفعل باشد و این جاها که برشمرده شد از رفتی و بعضی بساطت و جز
بساطت و وحدت و کثرت و ضرورت و نه ضرورت و بذات و نه بذات همه بدانش خود دانسته آید
و دانش چیزها را دانش تصوری خوانند و دانش تحقیقی و آن دانش چیز بودن هر یک از آنها بود
و دانش آنکه هر یک از این دانستنیها با دیگری چه نسبت دارد دانش تصدیقی خوانند و این

دوم بود و دانسته تصوری دو یا بیشتر باشند دانسته تصدیقی بود و مثال دانش تصوری دانش چهار و دانش
نکته و دانش کلان و دانش بزرگی و دانش روشنی مثال دانش تصدیقی دانش آنکه هر آکنده در بین گرد گشت
خورشید روشنست و خاک تیره است اکنون اگر بر گیریم گوییم بلفظ دانش پیدا بود چیزها خود در جوابهم
و بلفظ داننده پیدا آکننده چیزها را در خود و بدانسته چیز پیدا کرده را در خود و بلفظ جهان پیدا چیزها را
خود و بدانسته با پیدا در خود و بدانش پیدا آکننده چیزها در خود و این سخنان شرح لفظ دانشند رفته
دانش چه دانش را حد بطلان نگفت که حد کفش روشن کردن چیز بود بچیزی روشن تر و پیداتر از او و هیچ چیز
نباشد پیداتر و روشن تر از پیدائی و روشنی تا پیدائی و روشنی بدان پیدا و روشن شود و دانسته یکی بود
یا بسیار و بسیار یکی پس از یکی بود و هر گاه یک دانسته بود بسیار دانستها و بر اثر آن بود و دانستهای بسیار
با هر یک جدا از دیگری دانسته بود چون دانش آسمان و دانش آتش و آب و باد و زمین و رسته و مرده
و مانند این چیزها را دانستهای مفرد گویند یعنی هر یکی دانسته بجز آن جدا از دیگری و دانستهای تصوری خوانند
و تصور دانسته شدن دانستهای مفرد بود و قسم دیگر از دانستهای بسیار آنست که با هم دانسته شود و دانش
تصدیقی از آن جمله است و تصدیق دانش پیوستگی دو مفرد یا بیشتر با هم یا ناپیوستگی شان با هم چون دانش

آدمی

اگر چه نیمه ده باشد یا پنج نیمه نصف بود و دانسته مفرد تصوری باشد که بسیط بود یعنی پاره ازو و یکی ازو
یکسان بتوان دانست چون دانش لفظ چیز و چندی و چونی و باشد که مرکب بود از چند معنی دانسته که
همه با هم آیند و یک معنی دیگر شوند چون معنی زنده و داننده و رونده که هر یک معنی جدا بود از دانش
و چون همه با هم آیند معنی مردم بود و معنی لفظ مردم معنی است مرکب از هر سه دانسته یعنی زنده و رونده
و داننده و معنی مفرد اگر بسیط و اگر مرکب باشد بود که کلی باشد و بود که جزوی کلی دانسته بود مفرد
که اگر چه بچیزی خود نه الّا او را یکی توان یافت لیکن بالتحقیق بسیار توان یافت چون لفظ مردم که اگر
چند در خود یک دانسته است لیکن بالتحقیق بسیار توان یافت چون این مردم و آن مردم و همچنین معنی مردم
و جانور و فرشته و دیو و جزوی آنکه بهیچ گونه در خود جز یکی بود و در الحقیقت یکی توان یافت چون این مردم
و این جانور و این کار و این آلت که بوی اشارت حس توان کرد و چون دانسته مفرد بسیط باشد بلکه چند دانسته
بهم آیند و یک دانسته دیگر شوند هر یک را صفتی از این دانستهای مجموع خوانند و مجموع را موصوف و هر یک
باشد که اینها را محمول گویند و مجموع را موضوع مثال چنانکه گفته شد پیدا شد که زنده و رونده و داننده
هر سه با هم مردم و مردم مجموع هر سه و هر یک از آن صفت مردم شاید کرد چنانکه زنده صفت مردم

و همچنین بوده و دانسته شد که سطحها پارهای از جسمهای مرکب باشند و آنچه به دلائل گفته شد علی جمهور دانایان

فایده در تناهی اجسام و بیان کرانه

بباید دانست که کرانه و نهایت هر چیز آن است که جدا کند میان آن چیز و آنچه جز او بود و لفظ کرانه بیشتر بر نهایت
از برای اجسام و چیزهای را گویند که بحس در توان یافت و از چیزهای معلوم و معقول که خواهند از دیگر جدا کنند گسسته
آن چیز معلوم را بدان از معلوم دیگر جدا بود حد و تعریف خوانند و در چیزها که بحس توان یافت و در روشنایی این گونه
و نهایت یک است اگر حد گویند و اگر نهایت که چون از حد چیز بگذری جز آن حد گمرهی بود و از نهایت چیز
گذشته جز آن نبود باشد تناهی و بی نهایت بسیار چیزها را گویند لیکن نه هر چیز را نهایت بذات بود اولی
و بی واسطه بلکه بعضی چیزها را اولی و بذات بود بی واسطه و بعضی نه بذات الا آنکه نهایت او را بذات گویند
بی واسطه مقدار است که طبعیت در او بسیار در آن گویند و چندی اگر مقدار متصل بود چنین شمار و اگر
منفصل بود چنین در اراتی و پیمایی سطحی و نهایت و کران جز مقدار را نبود بذات و بحقیقت و این نسبت
با جسم کنند گویند نهایت جسم آن نه بذات بود و آن از برای آن گویند که هیچ جسم نتواند بود بی اندازه
و مقداری و هیچ اندازه با مقدار بی کران و نهایت نتواند بود پس نهایت اندازه جسم را نهایت جسم نام برنهند

و عامه

و عامه مردم که در گفتار با اندیشه خود هر داشته مقدار از عالم خیرند و نهایت فرا جسمی را بیابند که جسمی
دیگر سر آمد تا ملی را از آن در جسم نهایت دیگر جز آنند پس حکم کنند هر جسمی متناهی بود بجسمی دیگر چنانکه
گویند که از سه زمین متناهی است بهوا و هوا متناهی است باتش و جسم آتش متناهی بجرم فلک ماه و فلک ماه متناهی
بفلک عطارد و هم برین قیاس تا اجرام عالم همه را هر آنچه بدانند سر انجامند و نهایت جسم عالم را معلوم نتوانند
کرد از آنکه جز از عالم و بیرون از عالم جسمی دیگر ندانند تا آن جسم را نهایت جسم عالم گیرند و نتوانند گفت
در جسم عالم بلا نهایت نیست که وجود هر جسمی را از جسم عالم از جسمی دیگر که جای در شش بود در گمرهی نند و در این
روی در حیرت فرو مانده به تحقیق نرسند که به شمار چه توانند و ندانند که جسم عالم متناهی است و نتوانند دانست
که نهایت دارد و گفتن نتوانیم جسم کوهی است با اندازه عظیم و بگوییم هر لوش آن خواهیم که نه در جهت است
چون مقدار عظیم که در و نیست و از آن روی که کوهی است او را نه پاره بود و نه نهایت به پاره و جزو
نهایت و کنار مقدار کوهی است نه کوهی و چنین پاره و جزو و نهایت لازم کوهی جسم نیز باشد که
لازم لازم لازم بود و هر چه پاره شدنی را در و تقسیم پذیرفت و اجزای تعالی دیگر باشند و اجزای جسم دیگر جسم
به مقدار شد پذیرفت یکی آنکه اندیشه که نه پاره تالی گردد هر پاره را نهایت بود چنین اندازه را از

گویند و خط خوانند و نهایت وی را نقطه و دویم مقدار آنکه او را دو روی بود که نه پاره شاید کرد و نهایت هر پاره وی

خط بود چنین مقدار را پهنا و سطح گویند و سیم مقدار آنکه سه گونه پاره شاید کرد و هر پاره از او سطحی ها بود

و چنین مقدار را عمق و سطبری گویند و نهایت هر مقداری است که آن مقدار از او در نگذرد و از روی که گذشته نه آن مقدار

بود و طول از نهایتش که نقطه است در نگذرد و از روی که گذشته نه خطی بود و سطح از نهایتش که خط است در نگذرد

و از روی که گذشته نه سطح بود و عمق و سطبری از نهایتش که نهایت و سطح در نگذرد و از روی که گذشته نه عمق بود و این نهایات

مقادیر بود که نه بود یا بعضی نیست و چنین مقادیر اشکال سه پهلو و چهار پهلو مانند آن که سطحهای آن اشکال

بخطهایش سر آید و خط بنقطهایش و خط بعضی در روی بود لیکن بعرض شاید و نیست چنین خطی را دایره که نهایتی در وی بعضی

بعضی لیکن چون او را با یکی بوهم با آنکه نهایتش که نقطه است بعضی بود و همچنین سطح کره که در وی هیچ خط بعضی

نبود و بعرض شاید و نیست آنکه گوی را بدو بخش کنند یا بیشتر پس مقدار بنهایت خود سر آید و جسم ... این مقادیر

او را با جزو او پاره ها شاید بخشید یا بعضی با بوهم و بعقل و در هر پاره از وی هم این حال که برای مقدار بود این چنین را

شاید بخشید تا بر دیگر زوال بخشید و جزوهای وی را نمونه و هر جزوی هم جسمی بود بمقدار او عظیم و جزو جزو دیگر

از جسمی هم جسم بود و هر جزو جسم بزرگتر باشد که یک دو ده جزو از وی که مجموع شود بزرگتر از هیچ جزو باشند

و اگر

و اگر جزو جسم نه جسم بودی اندازه و مقدار داشتی چون بهم آمدندی چنان بودی که هیچ اندازه گیری نبودی با مقداری عظمی

پس هیچ جسم را مقدار و عظم نبودی پس جزو جسم با مقدار جسم با مقدار بود و هیچ جا که جزوی بی نهایتی بود که بر جا گرد آید

و از وی که گذشته نه آن جزو بود همچنین تجزی اجزا از نهایتی بود و وی سر آید و جمله عالم یک جسم است و مقدار عظمی دارد که

سبب مقدار او را پاره ها و اجزا شاید بخشید و هر پاره جسمی جدا گانه چنانکه آن پاره از جسم عالم که زمین بود و آن

پاره بود و هوا آب و هوا و آتش و آن پاره که سپهر است و آن پاره بود که عنصر نه و آن پاره که ما بود و آن پاره

در فلک عطارد است و آن یاری که فلک زهره است مجموع و جمله اجزاء و جسم عالم خوانند پس هیچ جا که هر جزوی بالا دری

نهایتی بود که وی چنانچه سر آید و از آن نهایت بگذشته جسم نبود پس بیرون از عالم هیچ جسم نبود از آنکه عالم را کل جسمانیت

دارد که جایی که گذشته هیچ جسم نبود و چنین جسم عالم که هر چیزی را مقدار و تناهی نهایات مقدار از او که گذشته نه بود

با مقدار تناهی و آن که هر چیزی که حافظ و مدبر و محرک است که نگرش با آن آتش گردش اوست در میان پارها و اجزای

عالم هیچ جزو جسم نتواند بود چنانکه روشن شده است علما و مردم را که گفته و نموده تمام سخن بعضی ببرکات

در تحقیق منه لصعب للدهر والزمان

زمان کار را بر او گونه است یکی آنکه بعضی از آن جزو آن و هر جزوی که پیش از جزوی بود نه چون قبلیه بر آن اگر زمان

از میان برداری هیچ چیز نماند و بیلا دیدیم آنکه اولیست چیزی نیکو نبوده بغیر خانکه نوشته پیش از نوشتن بود در حال
نوشتن با هزار بار نوشته و لیکن نیست که نوشتن نوشته و بر زبان بجه عکس در این قسم از این طلب برآمده
و این زبان باطل برآمد شده و چون این نظر و طلب آنچه نخستین کارهای جهان گشته نخستین زبان است و سوال
آورد زبان تغیرات است نه دیدن تغیرات نشان خوار شده و چنین که هیچ روا باید که ایشان را در هر خواسته و از رحمتی که هر
ازل نابسته ماندن نیکو که هر بعین که هر بلا رنجه و آتش بلا بد که بینه ماندنی که هم ماند که منقطع شود پس میان
حق جل و علا و میان ملکوت نفس داند که میانجی برآمد ثابت است نه بلکه ملکوت نفسانی میانجی شود میان حق عز و علا
و میان که هر آن تغیر و تغیر و نشان نیست شود بر دیگر لیکن محض تا که از این کلام ظاهر نیکو که در هر مدت واسطه نهاده که
دو ذات است که محیط ... و تغیر و حالیه چنانکه در میان محیط است پس ثابت است چه تغیر پذیرفته است و از اطلاق نسبت
و چه استمرار و باید که ذات حق تعالی را در هر کو بینه که محیط تا ثابت چنانکه گفته اند الله هو الحی الباقی و برین
ظاهر شود معنی آن سخن که محققین گفته اند که نسبت ثابت الا ثابت هو الله هر چه مراد از یک ثابت ذات حق جل و علا
ذات است و غیر و هر چه نیست همراه اوی که حق تعالی را احدی ثابت است و هر است و لازم باید بر شهود تغیر بلا که صورت و هر
بدانست حق است و ثبوت حق را ذات حق و اگر گویند در حدیث آمده که اللهم انت الحق و دین تو نعم چنین صحیح باشد

نیکو گفت که مرد اوز هر جا که آن شیء تغیرات را لا ... که هم زبان و هر نهایت همه دو و مند چند واو نیست
از تغیر و اقسام و دوام چون محمد تا آن تعالی الله هو و امثال این تا و دیر گرده لنا **ومنه ایضاً**
حکما گفته اند که طالب و حکمت حکمتی بدانند که تمام سعادت و فی بکار رسم اخلاق موقوف است چنانچه تمام شجره شجره
نفس خود را بالا و فرود از حد و قدر خود مطلقا از تغیر حالات محجوب نشود و هر چیز که از حد آن رسد
شروع در آن تا بد و حق را لذت طلب نماید و هر گاه که وجه صواب با او شسته شود نیکو کند که هر کدام به هوای
نفس اقرب باشد از آن اجتناب نماید و از لجاج محترز باشد و صدق و راستی شعار خود سازد و چون از هر که
و فی بکار راست از آن تر شد و اگر از حالت که از مرگ تر شد کار را فیض از او نصحیت ی صلاح نماید
پس بیان غیر خود را و عیب نفس حیوانی باشد تا مردم در عیب او از او دلالت ها نیکو شد و هر چه بر دیگری
دعوی لور و بیان دارد تا رک آن شود اگر چه متضمن افتخار او باشد و ... کسی مع لیست و مجاورت غیر از
شیء و نظر نفیه او نکند که چه بعضی از پیهای سخن کم از جلیس ندیم خود را انداز کرده باشد و چنین سخن
نیکو از دیگری با بد بنحو نیست نکند و لیکن در نفس خود بزرگ دارد و حیا نیز را در نظر همت خود حقیر شمارد
و بر خویش باید از روا خویش تکلف کند و چنانچه در دایرهٔ آن تحیت باشد سعی بلیغ نماید و در همه حال

راستی گزیند و نیت او درست اندیشه باشد و خواهیکه چندان از صفات ذمیمه اعلام نباشد و اگر کسی را از راه حفظ معصومی

حاصل کرده فی بر بار ارضوب صواب منحرف نگردد چه سلامت بر از خطا اگر میسر شود بسبب مذرت ... و اگر گاهی

باو نزول کند در ظلمت از چنین دفع آن علاج نکرد دعوی بهترین نفعی از مفاتیح امور صدق قصد نیت بود

و از امور آنچه نگفته بهتر که بگوید و بکنی زیرا که زبان نیز فقیر از گناه هم است و نقد از قول ... روا که طلب همت

و درست عزم باشد که آدمی همت بلند و عزیمت درست با رام مظفر و ارادت شده و شریعت قائم ... را

نگاه دارد و تا شبان اورا نگاه دارند چون چنان معامله کنند هیچکس را بران اطلاع نباشد در شبانه

روزی یک ساعت بیشتر خود را جانب حق نگاه دارد چه روز باشد که شمار از کسیا طبیعت ... و بر صفت

در که نفس ملازم کند و از امور حسی مطلق قطع نظر نمایند تا بر اسرار حقایق الهی مطلع گردد که اهل تحقیق گفته‌اند

که هر کس را وقت بر خلع بدن دسترس گردانید نزد آن حاصل کرده بالم قدس و جهان ملکوت میان گفته

رزقنا الله و ایاکم بمحمد و آله الطاهرین

بسم الله الرحمن الرحیم

مرحوم سعید ملک القضاة والحکام رکن الدین تاج الاسلام صفی عم الوالد مکتوب بحضرت سلطان
الحکماء زین الدین القنوی قدس الله روحه نوشته است و آن سؤالها استکشاف کرده و او بخط
مبارک هر یک را جواب فرموده اند و نسخه اینست **سؤال** سؤال میکنم که فرق چیست میان مرگ
و خواب و نفس که قالب بدان قائمست بوقت خواب بیرون میشود یا نه اگر بیرون میشود چرا اگر المی چون
بوی رسد در حال بیدار میگردد و از آن با خبر بود و اگر بیرون نمیشود سبب غفلت چیست با بدان
ضعف قالب متشبه هدانا الله طریق الرشد **جواب** خواب تعطل حواس بود و مرگ بطلان حواس
و سبب تعطل حواس ضعف مزاج دماغ بود بسبب کثرت استعمال نفس و برای خستگی آن آلات و
سبب بطلان حواس فساد مزاج و هیچ از این دو نه خواب و نه مرگ از وی بیرون نمیشود بدنه پیدا
و زنده که نفس در درون بود بلکه تن آلت نفس است که او کند گردد در کار و خواب کند شدن اوست
و کار شکسته و تباه گردد و مرگ تباه شدن و شکسته شدن است و هیچ وقت نفس را نیست
از رنج و راحت نه به بیداری و نه در خواب بلکه نفس راست که اگر مرادش میرسد و اگر محال نفس

نفس از آن برسید کاو بعد کفر باالله شهید **فصل دیگر** تحقیق مرکز او قطع پرواز نفس ماده

وجوهر آن نفس هست باین قالب از فرع یا از الم باخبر چنانش وصورت آن ببندد

هم آن قالب دیگر رفته یا نه انا لله وانا الیه راجعون **جواب** نفس را تعلق و پیوند اجساد هم

چنانست که تعلق و پیوند استاد زرگر با انگشتری و صورت و هیات انگشتری از آثار و صنعت زرگر است

و زرگر به از آن جدا هست از انگشتری و صورت انگشتری و انگشتری هر چند از زرگر آید لیکن از کسی اندر وی

پنهان بود که اندر وی چه بنشسته که کرد اندر وی چه تا بپرکر انگشتری دیگر به بصیرت توانست کردن

پس صورت انگشتری از آن در ظاهر پدید آید بر ترتیب نشست قبول صورت زرگر بیابد نفس

و چون آن انگشتری جای گیرد در بصیرت ما پدید آید زر که همچنان بر قالب ها کار نفس همچو صورت در حیات حال او آن

فصل سادس بسم الله الرحمن الرحیم **در حقیقت**

سپاس و ستایش نگارنده جان را سجده و بیاری دارنده جوهر را نجنبد و درود بر والا گهران

بر انبیا و راهبران و رهنمایان و گزیدگان خدا **باد** چنین گوید بر لفظ این رساله

افضل الدین محمد کاشانی که این گفتار بست در مبادی موجودات و غایت که از مطلقات

و حرکات خوانند و غرض ازین پیدا آن انکه چون بر مبادی خیر و توقف رفته از مرکبات بدان نیز

آگاه تواند بود مدد توفیق منقطع نشود و یافتن حقایق دشوار نباید و جمله این گفتار بر پنج فصل

بخشیده آمد **فصل اول در اقسام موجودات** بدانکه هیچ بوده که هست یا از نفس او گوینده کار

طبیعی و وجود طبیعی وجودی بود که جدا از وجود او است آگاه نبود این چنین وجود اجسام و اجرام

عالم بود اما وجود نفسانی را آگاهی بود از وجود طبیعی و دریافتن آن و در ملا دانستن خواند

و این وجود دوم چون مرکب بود از قسم اول و چیزی دیگر قسم اول را به جوهر بسیط بیان

و قسم دوم را همان نفسی و فردان و طبیعی که کلی بود چون جهان یا جزوی بود چون ارکان

و عناصر و نفسانی یا کلی بود یا جزوی کلی چون نفس کلی و جزوی چون جوهرات و کل آن بود

که در او کثرت جزء از آن بود اگرچه را جزو او کلی است و نه که دارد کلی آن بود

که از او جزئیات پیدا بود اگرچه یک چیز بود و همچنانکه کلی همه اجزاء خود را رسته

نه بر تفاوت که بیت کلی بود و بر ما یک جزء بیشتر از بود که اگر جزو از او

کلی و جزو همچنین کلی همه جزویات خود را رسیده بود یکان بی اختلاف و تفاوت

چون معنی لون که در بسیاری مفردی و هر جزوی همچنان توان یافت و هیچ جزو را لون دیگر نبود

لون دیگری و چون معنی جسم که هم عام ... وی بود همچنین جسم را جسم و جسم جسم او را

یابی و همچنانکه در موجودات طبیعی توان بود که هر یک جزو او چیزی را دیگر بود

اجزاء ... چون سنگ و خاک و امثال آن همچنین در نباتات توان بود که چیزی

جزوی بود تجانس با جزوهای خود چون معنی ... که جزوی بود تجانس با جسم و کل تجانس

با آن و همه ... که در جمادات طبیعی بسیط چون اجرام علوی و عناصر

هر یک که مرکب بود از بسیط چون معادن و نبات و حیوان همچنین در موجودات نفسانی

یافت ... چون حس و ... و بصر ... توان یافت که مرکب بود چون اصناف

دانش ... که در طبیعیات توان بود که چیزی اجزای بسیار بود ... ترکیب یافته

چون جسم آب و جسم ... جسم ... در جمله ... بسیار بود لیکن ترکیب

... در ... همچنین در نفسانیات توان یافت که چیزی مفردی اجزای معنوی بسیار دارد

که از آن ترکیب یافته بود و نبات ... این را معنی مفرد خوانند چون معنی

[illegible]

جانور که یک معنی مفرد است از معانی بسیار چون جوهر و جسم و حساس و غیر آن بهم آمده و فوق

معنی بسیط از معانی بسیار مرکب ... بود بلکه آنچه ... بود معنی مفرد نبود از معانی

بسیار بهم آید و هر بسیط مفرد تواند بود اما نه هر مفردی بسیط بود و معانی بسیط ...

بود و معانی مفرد دیگر و معنی مفرد آن بود که یکبار دانسته شود و دیگر آنکه به دو بار یا

بیشتر دانسته شود مثال معنی مفرد آن بود چون معنی فرشته و مردم و آسمان و زمین

و مثال معنی دیگر چون معنی آنکه زمین سنگین است و آسمان گرد است که زمین

معنی سنگین و است ... باز آن یافت و همچنانکه در موجودات طبیعی قسمت مبدا

یا جوهر بود یا عرض و جوهر آنچیز بود که ... گردد و عرض آن بود که ... از جوهر

است ... و هم برابر این نسبت نفسانیات چیزی بود که اصل خوانند و دلیل ...

یافته شود و چیزی بود که از اصل ... خوانند و پس ... بر صرف یافته شود

و چون معلوم گشت که موجودات بر دو قسمند یا موجودات طبیعی و دیگر موجودات نفسانی

از اینجا سه دانش پدید آید یکی دانش حال و کار موجودات طبیعی و آنرا علم طبیعت خوانند

دیگر دانش حال موجودات نفسانی که به حرکات ما باشند و از این علم عملی خوانند و به عقلی دیگر

دانستن است از آن روی که هستی آن در نفس بود یا پرورش نفس و این را علم اعلی خوانند

و غرض ما از این گفتار بیان موجودات نفسانی است و مبادی و وسایط آن چه از آن طلب

و گاهی و ادوات نشان را ازو م فصل دوم در اختلاف نامهای این قسم

بدانکه موجودات نفسانی را که معقولات خوانند از آنها مختلف بود از روی اختلاف اعتبار

و نظر چنانکه معلوم و مدرک خوانند و نیز صور خوانند و گاهی ماهیت و گاهی حقیقت و گاهی کلی

و گاهی جزوی و گاهی محمول و گاهی موضوع و هر یکی از این نامها به اعتباری بود وی را

که بدان اعتبار بدان نام خوانند اما معلوم از برای آن گویند که از رفتن عالم

بود و هست با وی چیزی دانسته چون کرده اما بود و مدرک که دریافته چون کرده

و دریافته چون کرده و دریابنده بود از آنکه ادراک از علم عام تر است که هر دانشی

دریافتی بود نه هر دریافتی دانش بود و معنی از برای آن گویند که مقصود از گفتار

و لفظ آن بود چه معنی به لغت تازی خواسته بود و مشتق از عنی یعنی و اصل از برای

از برای آن گویند که به گزارش نیازمند بود و دانسته و صفت از برای آن گویند که در نفس

نگارنده بود و نقش داشته و حقیقت از برای آن گویند که به گزارش بذات و خود چیز گیرنده

و از آن بگذرند و هیچ نظر در حال صفت وی نکنند و کلی از برای آن گویند که به نظر اجتماع

عقل یافته بود و جزوی از برای آن خوانند که در حس ادراک کرده شده بود و موضوع از برای

آن گویند که به برای دیگری بود و محمول از برای آن گویند که بر فیه دیگری بود در نفس

فصل سیم در اقسام معانی کلی که در پیش گفته ایم که معقولات یا کلی اند یا جزوی

و همچنانکه کلی نسبت با اجزا کلی بود کل نسبت با جزئیات خود کلی بود پس هر کلی که او را نسبت

نسبت با جزئیات از دو قسم بیرون نبود یا چنانکه جزئیات چنان بود که معنی کلی جزوی

بذات و حقیقت از این معنی کلی ناگزیر باشد و پس آن است که هرچه نه آن ذات تعریف

و وی ذات نبود یا نه ناگزیر آن بود که آن دانش بی آن ذات بود لیکن به صفت مشترک

گردد و این صفتی بود لازم مثال اول چون معنی کلی حس نسبت با جزوی بصر بصر

در ذات خود از آن ناگزیر بود که اگر بصر بود حس بود و اگر نه بصر نه بصر مثال

مثال قسم دوم چون معنی کلی است بصر را که مرده است بصر چیزی مرده جسم است
که بصر بودن بصر از آن است جهت جسم ابصاری دریافت شدی این جمله بصر بود
و قسم اول دان نیست که کلی ذاتی بود جزئی خود را و آن قسم سه گونه است جزوی
یکی آنکه ذاتی بود چنانکه جزوی خود را و این را نام جنس خوانند و دیگر گونه آنکه هر دو باید کر جزوی
دارد و حقیقت وی بود و آن را فصل خوانند و قسم سوم آن است که معنی کلی صفتی بود ذاتی
جزوی را اسم برد که بود یا درین قسم جزوی آن معنی ترا این قسم یا و این را عرض عام خوانند
یا خود یک بود و دیگری را با حرف نقی و این را خاصه خوانند پس کلیات معانی یا اجناس
باشند یا فصول یا خواص یا اعراض عام اما اجناس بر دو قسمت جنسی بود که بالا او دیگر
جنس نبود و آن را جنس الاجناس خوانند و دیگری که جزوی خود است نوع خوانند یا جنس بود که
از سه جنس دیگر نبود و این را جنس اسافل خوانند و تواند که معنی دیگر معنی عام تر بود و آن نیز
عام تر در تحت دیگری بود تا ده مرتبه بگذرد ولیکن نتواند بود که همچنین به نهایت نشود
و هر کدام بطریق مرتبه که برتر از آن هیچ جنس دیگر نبود او را از آنکه هر معنی که جنس نخواهیم حمل

بسایط

بسایط و مفردات بود که ترکیب تألیف ازیشان توان کرد چنانکه در حیثیتهای طبیعی
تواند بود که مرکبی را از مفردی چند ترکیب کنند و آن مفرد را هم مرکب تصور توان کرد از اجزای
دیگر و همچنین بعد مرتبه مرتبه می‌رود و بهر مرتبه ترکیبی چند کم شود و عدد اجزاء در ترکیب متکاثر
یکی نتواند بود که کثرت اجزا هرگز به نهایت نشود از برای آنکه کثرت ترکیب تا حد نهایت گیرد را
چون از ترکیب فرو کنند به واحد انجامد پس همچنین بسایط و مفردات مرکب را چون تحلیل کنند
انجام کار به بسیطی چند باز آید که در آن ترکیب نبود و آحاد آن ترکیب بسیط بود و اجزا گیرد
نتواند بود و آن معانی که مبادی ترکیب به نهایت تحلیل باشند همه مقولات و کلیات گرفته
حکما اجناس خوانند و عدد آن ده یافته اند فصل چهارم در بیان اجناس عشره
و اسامی آن اجناس را بر معنی تحت ایشان جنس دیگر نبود و ده چیز اند یکی جوهر و دوم کم
و سیم کیف و چهارم وضع و پنجم اضافه و ششم این و هفتم متی و هشتم ملک
و نهم فعل و دهم انفعال و بیش از شرح اسامی وجه دست آن بطریق تنبیه
باید نمود اکنون چون مرد ببخشد هر چیز دیگرها هم از نوع خود یا غیر از نوع خود

اینست

بهم سیائی

البته او را باندازه معین در تواند یافت و اگر نه متوانستی دانست که اگر با قرب تن

بزرگ کرده است یا خود آن اندازه بدان نهایت کم و مقدار آن محسوس بود و نیز او را

در نتواند یافت چه اگر سخت باشد یا کمتر باشد و نیز هم آن صفات را کم خوانند

و اجزا و اطراف بود بر بسیط خاص چون سر و دست و پای او در ترکیب و ترتیب اجزا

و درازا و پهنا و وضع آن محسوس خوانند و نیز آن چیز را نسبتی بود اگر چون بازی

نه بلاری و رقت و مخالفت و حرکت و سکون این صفت که او راست نسبت بدان

با اجزای دیگر چنانکه گر عدد را فرض کنی این نسبت صد و ده خوانند و نیز چون به بر آن

محسوس ها چیزی چند که اندر آن پر نه توان گفت که این چیزها از آن او دیده و آن

گفته که او را از آن نسبت نیست چنانکه گوید دست او یا سر او و مطلق گفت که او را ...

بدست و پای و سر خود باز خوانند و این صفت را ملک خوانند پس بدین صفت که این از آن

دیگر است عرض دیگر بود و نظیر این را فعل و انفعال خوانند و همچنین او را حالی بود

که بسبب این حال توان دانست که او راست یا نزدیک و دلیل بودن است در مکان

بدین

و بودن در مکان از آن این خوانند و نیز او را در وقت یافته شود که بودن او در آن استقام

و وقت بیش گویند و نیز تواند بود که آن محسوس در حالی بود که از فعل او در دیگر رسد

و آن کار را فعل خوانند یا از دیگر اثر در وی رسد و او را انفعال خوانند و نیز دانا را

در یابنده که احوال که گفته شد همه معانی چند باشند که در او محسوس شده در هیچ او اند

اکنون معانی که یافته شده است در محسوس که عبارت از دو آن معین یا بسیاران کرد

گوهری خوانند و آن معانی که در گوهر وی یافته شد اعراض که خاص صفت آن گوهر

که در وی هست تو نیز پس گوهر آن حقیقت بود که ایشان تحت وی رسد و رابطه وی

با اعراض و کم اشکال بود که گوهر بسبب اشکال تن هی شد و کیف اشکال به سبب آن

تواند بود که گوهری گوهری مانند و بود و وضع او بسبب کم بود و در ترتیب اجزا — یا نه مانند بود

و در برابر آن توان گفت که کم است یا راست و اضافت حال بود در گوهری — حالی

نسبت با دیگری که اسم آن حال لا شق بهره کرد به یک نه و عین بودن گوهر

بود در مکان و متی بودن گوهر بود در زمان و ملک بودن چیز بود او را آن گوهر

وضع

و فعل رسانیدن گوهر بود از خود با دیگری و انفعال رسیدن اثر بود در گوهر
از دیگری و این ده مقولات را اقسام لباب است لیکن اقسام عقلی هر یکی از آن چنان توان
یافت که باستقرا و تتبع جزئیات ایشان در شمردن باز خوانند بلکه از کلیات
بسیطه ابتدائی تا چگونه توان بخشید و آن را دانسته شود که قسمت حق است
چون توان یافت برای آنکه جوهر که بخشیده شد از واحد کثیر شد کثرت در
نه در جوهر باشد چه اگر کثرت در جوهر بودی در قسم شدی چه قسمی از آن جوهر بودی (جوهر)
و قسمی جوهر و این قسم که نه جوهر بود نه قسم جوهر بود و ما از او در قسم جوهر شمردیم
و این محالست پس کثرت قسمت جوهر نه بجوهر بود بلکه بدان اعراض و صفات تواند بود
که شمرده شده است و صفتی در جوهر یا بود اندر فی لکه جواهرات ارباب کم
بسیار کم بود و آن در صورت و کیفیت و ارباب کیف بسیار کیفیت و آن بسیط
یکسانی بود و در این جای قسم عقلی چنان بود که ارباب کم گوئی جوهر یا کم بود یا بسیار
و ارباب کیف چنانکه گوئی جوهر بسیط بود یا مرکب و بسیط یا واحد بود یا

اقسام بود چه صفت حال دیگر جز بساطت و وحدت هیچ چیز دیگر نیست اما مرکب
دیگر هم بر این نسق باید بخشید چه مرکب نه در جوهر مرکب خالی بود بلکه هم با اعراض مرکب شد
چون ترکیب با کم و کیف بود آید لباب کیف شکل و همانا صفت دیگر نبود و اما جوهر
مرکب را جسم خوانند باز چنین بود که بود بسیط یا مرکب و بسیط را اقسام بود
آید هم برای ترتیب اندر آن قسمت است که در جوهرات بسبب صفت کم و کیف بیش
منقسم شود بعضی دیگر و عروض چرا از هر جا که گفته جوهر دو قسم بود یا فاعل
بود نفس کننده یا منفعل بپذیرا از کنش گوهر کننده را صورت خوانند و گوهر
پذیرنده را ماده داران دو قسم بود که از فعل و انفعال منقسم شد آن گوهر
نیز که فعل و انفعال صفت دیگر شد هم برای ترتیب پدید آید چنانکه گوئی فعل یا طبیعی
بود چون عناصر از فعل آتش و آب و اختیاری بود پس گوهر نیز یا عقلی بود یا طبع
بود همچنین انفعال یا طبیعی بود چون انفعال گوهر مادی یا اختیاری بود چون انفعال
و گوهر نفس بالطبع چون ماده بود و گوهر نفس باختیار چون نفس بود اقسام جواهرات

بعضی را انتقالات اقسام جوهر از جهت آنکه چنان بود که جوهر یا در این بعد یکسان باشد
در این بعد و جوهر که در این بعد جوهری بود جهت کم که او بصفت برصرف بقیه مکشم
بسیط بلکه کم مرکب و آن عدد است و دیگر جوهر آنکه یافته شد که به تجزیه تقسیم گردد
که او جزوی بود از جوهر سکم کمیة عدد و اما قسمت جوهر بصفت نسبت آنکه جوهر
یا در زمان بود یا نه و آن جوهر که در زمان بود جوهری بود بر صرف بصفت انفعال
و حرکت و اما قسمت جوهر بصفت اضافت آنکه جوهر یا نسبتی دارد با دیگری یا ندارد
و آن جوهر که نسبت ندارد و مبدأ آن جوهر بود که واحد در تصور غیریت هم در سبب
در نسبت با دیگری شناختن و آن قسم که او را صفتی بود نسبت با دیگری چنانکه
نسبت باشد قسم اول و اما قسمت او دیگر آنکه جوهر یا چه او غیر نسبت بود یا
دیگر بحقیقت چه نسبت صفات از برای آنکه توان گفت که جوهر چه او غیر مقدار است
یا چه کیفیت است و نتوان گفت که مقدار جوهر است و اگر گفته شود نه بحقیقت بود چه
مقدار چه او چیزی بود که در تحت ... نیازمند است و نیز این نسبت بلکه

جوهر

جوهری با جوهری است و در تحت مرتبت روا نکند هیچ جوهری بجوهر غیریت با جوهر
دیگر در وجود جوهر نسبت بلکه در حقیقت ذاتی یکسان اند متفاوت و از این جهت در نسبت
هر دو را جوهر خوانند پس هر یکی را تفتیش کنیم هر یکی را که نه بحقیقت بود این جمله
در بیان قسمت جوهر است و قسمت اعراض اگر خواهیم که متعین بود هم بر این منهاج باید کرد
چنانکه گوییم کم بود که نسبت بسیط یکسان بود و از آن کم متصل خوانند یا مرکب و مرکب
آن بود که در اجزاء مفروض دیگر اختلاف و غیریت توان بود و آن کم منفصل توان بود
چون چهار که غیر بود و در هیچ از شش و همچنین جزوی با دیگر جزو و کم متصل یا در یک جهت بود دوم
چون خط یا در دو جهت چون سطح یا در سه چون عمق یا در چهار چون مربع و مع ...
و در این طریق هر یکی را از این نه طریق قسمت بر این نسق باید راند فصل پنجم در بیان
آنکه عام تر از این ده بود و کیفیت آن و شناختن آن بدانکه معانی کلی یا اعراض عامه
باشند یا جنس یا فصل یا خواص و این هیچ از آن ده معانی بیرون نقطه شمرده
شوند مگر سه چیز که از این ده اعم اند و آن حقیقت که از ده معانی ازل

[illegible]

پیدا نباشد که اسم حقیقیه بر همه یکسان رفته چه هیچ‌جا که جوهر حقیقت بود عرض بر حقیقت بود
و باید که دانسته شود که ما را به حسب اعتبارات بر چیزها نام‌ها افتد و چون تن شخص را به تحقیق نام نهیم مر شخص را
اگر بدان اعتبار در وی نگریم که پیمایشی و گنجیدی دارد و آن شخص قسمی مرکب بود و اگر بدان نگریم
که هیچ فرقی در چیز نیست الا به شخص جوهر است و اگر بدان نگریم که هیچ دلالت نکند بر اطلاق بر آن
شرط که در چیزی یا در چیز آن شخص حقیقت است و اگر هیچ صفت ننگری لابد که بدان
بوی نگری که شخص آن چیز است و اگر بدان نگری قسمت پذیر نیست واحد است

پس عام‌تر از معنی چیز هیچ معنی نیست بعد از چیز معنی موجود عام‌تر بود و معنی موجود
خاص‌تر بود از معنی چیز از برای آنکه اگر گوییم که چیزها از سه قسم بیرون نیست
یا هستی ایشان واجب بود یا هستی ایشان ممکن بود یا هستی ایشان محال بود این قسمت
درست بود و هیچ خطا در آن نیست و همان اگر گوییم که موجود یا واجب باشد
وجودش یا ممکن بود وجودش یا محال بود وجودش این سخن کج بود که چون گفته
شد که موجود آن قسم محال بیرون نه می‌باید بود که موجود را وجود محال بود

نه در بعض نسخ تقسیم
باطل

نیست

و معنی چیز از آن قسم بیرون نباشد پس معنی عام‌تر از معنی موجود و حقیقت بود و معنی حقیقت عام‌تر از جوهر
و عرض بود این است مجموع آنکه ما خواستیم که در این رساله باز نماییم بر طریق تنبیه و تذکیر
در مبادی موجودات نفعا لی تمام شد این کتاب نفیس بزرگی و توفیق ایزد تعالی وحده العزیز منه
و آنکه گفت لفظی که معنی وی در این رساله عام بود لفظ چیز است و پس موجود است این بحث کنیم — بحث
و باز جوییم هم لفظ چیز شیء و لفظ است موجود در لفظه و معنی هر دو یکیست یا در لفظه و در معنی
نشاید که معنی هر دو لفظ یکی بود برای آنکه اگر معنی هر دو یکی بودی درست نبایستی هر دو گفتن گوییم لا
و بگوییم که فلان چیز است یا فلان چیز نیست و همچنان بودی که گفتندی فلان است یا فلان
نیست است و یا فلان نیز نیست و شک نیست که این از سخن بی‌معنی است بی تکرار
ام و هم در خبر آنچه بس روشن شد که معنی چیز دیگر است و معنی دیگر و چون این سخن را
معنی بود دیگر از آن حال نه بود یا هر یکی معنی بود مخالف معنی دیگر هر جمله
و وضع بود چنانکه نشاید که مرضیع بر دیع محمول یا آنکه اگر چه معنیها مجازند
تواند بود که میان ایشان نسبتی بود که برای آن نسبت تواند بود که محمول بود موضوع

و لفظ موجود

ایشان

و قسم اول طلب پرسید که گوینده چیز است پس قسم دویم درست نیست پس معنی لفظ چیز
باشد است از سه حال بیرون نیست یا در عموم و خصوص برابر یکسان باشند یا درست بود
که گوینده که خاص از چیزی موجود بود اما نه هر موجودی چیز بود یا معنی چیز عامتر بود از معنی موجود
تا درست بود که گوینده هر موجودی خاص چیز بود و نه هر چیز اعم موجود بود اما قسم اول
و آن برابریست در عموم و خصوص محال است که شرط برابری در عموم و خصوص آنست که چون عکس
کنی هم راست بود چنانکه مثلا گوییم هر جسمی را مقداری بود و چون عکس کنی همچنان راست بود که هر چه
جسم مقداری دارد جسم بود و لفظ چیز و موجود چنین نیست برای آنکه اگر گوییم هر چیز که موجود بود
نباشد چیز بود راست گوییم و اگر گوییم هر چیز موجود بود راست نباشد چه اگر چیزی را فرض کنیم
در بیرون از نفس موجود نیست و ممکن بود که موجود شود از آن روی که ممکن است و امکان صفت
ولیست چیز است و با آنکه چیز است از آن روی که ممکنست موجود نیست پس از آن روی
که ممکن است چیز است و لفظ چیز بر وی درست است هم از آن روی که ممکنست لفظ
موجود بر وی درست نیست پس درست گشت که راست نبود که گوینده هر چیزی موجود بود اگر چه

موجودی اگر چه راست بود که گوینده هر چیز بود برای آنکه گفتیم و ممکن اگر چه موجود نیست چیز است
و موجود نیست و قسم دویم هم باطل است و آن آنست که موجود عامتر بود از چیز برای آنکه
اگر عامتر بود از چیز شاید که گوینده موجود بود که نه بود چیز باشد و باشد که با چیز بود
و چنین سخن دروغ بود که با چیز در قسم موجود نیست پس درست شد که معنی لفظ چیز عامتر بود
از معنی لفظ موجود و دلیل دیگر بر آنکه چیز عامتر است از موجود آنکه اگر گوییم که چیز از سه بیرون
نباشد یا وجودش واجب بود یا وجودش ممکن بود یا وجودش محال بود این قسمت درست است
و هیچ سخن تر درستی باشد و هیچ قسمت دروغ در وی نبود و اگر گوییم که موجود از سه گونه بیرون نبود
یا وجودش واجب یا ممکن یا محال قسم سیم دروغ بود که موجود در قسم محال نبود
و نیز این هر سه قسم امکان و امتناع و وجوب از جهت حد و اندازه بیرون و دو بیرون
هر سه یکی از این است پس آنکه واجب چیز است و واجب موجود و ممکن هم چیزیست امکان موجود
و ممتنع چیزیست که از صفت وجوب و امکان خالی است پس بحقیقت تمیز نیز مر آن
چیز را اگر تمیز نبوده هیچ معنی نبودی و همچنان بودی که گفتیم چیز از سه

بیرون نباشد یا چیز بود یا ناچیز بود و هر چیزی اگر تواند بود که ناچیز نبود پس این هر سه قسم

یکی چیزی متعدد بود به وجوب و امتناع و امکان متعدد و درست است زیرا چیز عام تر است از وجود

باید دانست که وجود صفتی است مر چیز را موجب یکی چیز نیستی بر او روا [illegible] شاید گویند چیزرا

است چیز نشاید که گویند چیز هستی را [illegible] نشان داده است [illegible] پس چیز است او را

پس است وارد و بیرون نبود یا هستی بود یا یکی چیزی دیگر [illegible] است که هست خود عین آن

چیز است [illegible] پس اگر چیزی دیگر است [illegible] و آن ذات چیز است پس [illegible]

جز صفت وجود ذات تواند بود و از خاصیتهای چیز است که اگر [illegible] علتی

آن سبب و علت با چیز تواند بود که با چیز نه سبب تواند بود و نه سبب چه سببیت

و علیت پس [illegible] پس باید که علت چیز چیز بود و آن عین خود [illegible] است و اگر

چیز خاص بود علت چیز خاص [illegible] عام بود و هر جایی [illegible] پس از [illegible]

پس مستغنی [illegible] از علت خود به ذات بود و این محال است و از خاصیتهای وجود

است که [illegible] صفت [illegible] موصوف باید صفت بوی [illegible]

[illegible]

و هر چیز را در چیزی مراتب متفاوت باشد در وجود [illegible] چون وجوب و بقا و حدوث

و امکان در وجود واجب وجودی بود که جز بذات او [illegible] صفت [illegible] حق [illegible] دیگر

در وجود ناواجب وجودی بود که جز بذات [illegible] دیگر مستحق [illegible] چون احتراق

کبریت مثلا که نه بذات کبریت تعلق دارد [illegible] حرارت [illegible] آتش نیز دارد [illegible]

از آن احتراق [illegible] وجود [illegible] واجب [illegible] حق تعالی [illegible]

و وجود واجب که از او وجود ذاتی خواهیم چون جوهر و مردم [illegible] مردم در وجود

که نه ذاتی بود چون [illegible] جوهر [illegible] مردم و مانند آن و اما حد چیز [illegible]

گفت [illegible] در جواب [illegible] که [illegible] لفظ [illegible]

[illegible] لفظ [illegible] لفظ [illegible] لفظ [illegible] است [illegible] چیز [illegible]

[illegible] که [illegible] چیز [illegible] لفظ [illegible] لفظ چیز که [illegible]

[illegible] چیز [illegible] خاص [illegible] چیز [illegible] عام [illegible]

[illegible] چیز [illegible] چیز را [illegible]

گفت

لغت داده مثلاً تازی زبان سبب بیگانگی از زبان دری پرسه باز که از لغت دیگر
لغات است و آنان نتوانند کرد بیان معنی ربطی هر یک هر جای را که هر کسی از خود دا
که آنچه بیحد و بیحد است و درآ چون بدان پیشه داده که هست اگر در لفظی جدید و اگر در
پس معنی است و نیست پیشه داده و آن چنان معانی خفته نغز بیست مردم داده بهر آنکه
هم بدان طلبه و بدان را اگر معنی بود که معنی چیزی است نغز بیست مردم بودی
مرد کمالات دانش بوده که مردم هر که چیزی دانستی در شناختن چیستی آن به دانسته
توان دانست و گفت توان چیز که ما دانسته ایم بتوان گفت معنی لفظ
بوده و چون نخستین مستعمل شده بار لفظ را بدان دانست ۱۰

از سخنان خلاصه زین الملة و الدین قدس الله روحه در جواب نوشته مرحوم قاضی صفی

هر محبوب که بود در نفس محبت بر اسم و اسیح رابطت وی تر ازان
و این رابطت که در صورت طلبیده شده است که جهه محبوب با جهه محب متحد شوند
و سته اصل نتوانند در نفس جاری متمم گردند و چون از اتصال خورسند و چند نمی کند
بمجاورت جسد دیگر فرقت افتد و آن ابار که از بیرون است جو بدیه سبب زوال

بچیزی

بچیزی و بچیزی و بمعرفت افتد نجات ضلالت است عصمنا الله و ایاکم من جمیع ا
من اشاله مجرد داده و الله اعلم بالصواب مرحوم سعید ملک القضاة و الحکام رکن الدین تاج
الاسلام صفی بن عمر الله که کتابی بحضرت سلطان الحکما زین الدین الشوشتری قدس الله روحه نوشته
و ازان سوالها استکشاف کرده و او بخط مبارک هر یکی را جوابی فرموده نقل و هدیه نسخه

سوال

سوال سناید که فرق چیست میان مرگ و خواب و نفس که قالب بدان قائمست در خواب
بیرون میشود چرا اگر اعلی چون ف در پیشه ذلل به ازین کرده و ازان باز خبر بود و اگر
جواب بیرون نمیشود سبب غفلت چیست تا به الصفت افتاده چنانچه خواب بیدا با طرق الخ
جواب تعطل حواس است و مرگ بطلان حواس و سبب تعطل ضعف مزاج دماغ بسبب
کثرت استعمال نفس و یا او خستگی آن الات و سبب بطلان حواس فساد مزاج
و اسیم ازان جهت نه خواب نه مرگ از دیدن بیرون نمیشود و نه سپیداری در زندگی
نفس در وی دون تن بود بلکه تن آلت نفس است کاه که کرده و بکار در خواب کند
شه ن ارت و کالهای شکسته و تباه گردد و مرگ تباه شدن و شکسته شدن شده
و اگر به هیچ وقت تن را نیست ازین در راحت نه بیداری نه در خواب بلکه نفس را بت

که اگر از اوّل تن زند و اگر مخالف نفس او آن ستیدن کاه بود و کفی بالله شهیدا **سؤال** [illegible]

چون بوقت مرگ که قطعاً [illegible] ماده و جوهر آن نفس [illegible] باز قالب از فرح باز الم

با خبر میان و صورت آن بند که هم آن قالب دیگر افتد باشد انا لله و انا الیه راجعون **جواب**

نفس را تعلق بدو [illegible] باب و هم چه نسبت که تعلق دهد مثال انگشتری با صورت

در هیأت انگشتری را [illegible] در صنعت زرگری است که زرگر بدانست جدا است از انگشتری

و صورت انگشتری و [illegible] انگشتری بر چند [illegible] که [illegible] از وی [illegible] که از وی

جدا است و اگر [illegible] که انگشتری دیگر بر آن صورت می‌توانست کردن پس صورت

انگشتری را [illegible] که [illegible] صورت [illegible] و چون

آن [illegible] که [illegible] و [illegible] بر قالب‌ها کار نفس

ستم دیده [illegible] **فصل چهارم**

[illegible] نفس شریف [illegible] نظر [illegible] و انوار [illegible]

از حالات [illegible] زوال [illegible] و [illegible] حالات [illegible]

[illegible] معقولات [illegible] باز [illegible] و همت بلند و روان روشن [illegible] صواب

و جاده مستقیم مقصود نفس [illegible] با فنون تعقلات کاملا [illegible]

[illegible] که هر آنچه جان [illegible] خواسته [illegible] تا این معانی در [illegible]

و محمد با [illegible] بحمد الله [illegible] و در سینه [illegible] که در [illegible] تا [illegible]

کنم چه [illegible] در آن [illegible] فرموده [illegible] حجت بالغه [illegible]

و [illegible] دارد [illegible] با [illegible] و تا [illegible] اسرار معانی [illegible]

[illegible] و [illegible] جان خود را [illegible] حق [illegible]

خود [illegible] و [illegible] که در [illegible] و در [illegible] معالم [illegible] معالم

[illegible] که اگر [illegible] که [illegible] از حال [illegible]

رسیدی [illegible] از مقام که [illegible] خود [illegible] طلب کردی و [illegible]

[illegible] و [illegible] خود [illegible] و [illegible] تا [illegible]

و باز [illegible] بعالم [illegible] تمام [illegible] [illegible]

و باز گردند کان بسیار گفته اند هر بار گردید علاقه‌های فراوان بیشتر گردد به هر یک کار سعادت [illegible]

عزت بطالعی به هر گشته [illegible] گردانند بنهند اگر آن [illegible] تو را [illegible] بخود عالم

خود حوالت بسی گذشته [illegible] جوانی ببینه هر دم [illegible] طراوت و خوبی [illegible]

و بر مرد کی انجام باز گردد چنان گفته اند چون از همه کار [illegible]

در عشق [illegible] گوینه نفس هست پر دردی [illegible] چون [illegible] ایام رسید ایام [illegible]

و صنعت تو چه بودی جواب داد [illegible] گفت [illegible] گردد [illegible]

[illegible] کان [illegible] گشته [illegible] که جان [illegible]

در این راه [illegible] در گشته [illegible] در میان نهاند [illegible]

[illegible] انجا [illegible] گردد [illegible]

هر انواع [illegible] داشتند [illegible] علم [illegible] نهان [illegible]

در بجهان عظیم [illegible] کردند [illegible] عالم [illegible] جهان [illegible]

[illegible] بر سینه عالم جسم و طبع و نفس نهاند [illegible] از [illegible]

بسته

رسیده و در حال خود چنانکه هست بعضی بیان رفت و آنکه مستشعر [illegible] رقم فرموده

و اندر طلبش هر ساعتی [illegible] پرورند آنگاه [illegible] هرگز زین حال چنانکه هست آگه بوده

از آنکه چیزها را [illegible] از خود [illegible] و طلب [illegible] که در عشق بود برتر محبوبست که پیروان

از حس [illegible] نشسته در میان عاشق و معشوق هیچ [illegible] واسطه [illegible] تا عاشق

بعشق معشوق [illegible] در یابد و میان حس و حس و محسوس [illegible] رابطه [illegible]

آلت و رابطه حاسه حس و محسوس خود را دریابد و حس نه هر که خواهد با معشوق خود [illegible]

از آنکه معشوق در عشق جدا نیست و دائم در وی [illegible] از آنکه معشوق را بقدر [illegible] گرد

از آنکه چون معشوق [illegible] نه عشق بود که عشق [illegible] معشوق با او بود حس و محسوس جدا

شده محسوس [illegible] و گاهی حس [illegible] بود و گاهی [illegible] در عشق [illegible]

الا بعضی [illegible] اگر در عشق [illegible] در عشق بعضی [illegible]

و جز عشق [illegible] در عشق [illegible]

در عشق [illegible] حس [illegible] محسوس [illegible]

از آنکه محسوس و حس [illegible] دائم و معشوق در عشق [illegible] جاوید حس [illegible] جاوید محسوس [illegible]

اوست و بعقل صورت خیالی محسوس است و جز خاص معقولات خود بود هر معقولی را معقولی

خاص او در خود نگاه دارد و چون عاقل خود بود جمیع معقولات بالای او که به ایشان معقول خود باشد

در یابد همه معقولات را در خود بیابد بیکبار از آنکه خود عاقل و معقول است و احوال حس

نه چنین است اگرچه در حس لعقت محسوسات بود لیکن نابود مرتبه و بسایط از خارج در مقابله

باشد یک یک را دیگر ممکن نیست حس را که چند محسوس را بیکبار دریابد از آنکه حس

تا محسوس کاشته نشود در مقابله باشد و تا آن صورت محسوس از حس ستره نبود صورت

صورت دیگر محسوس نتواند پذیرفت و این نیز از آن حسی است که محسوس از خارج حس را منفعل کند

بسایط تا هر آنچه حس از آن دکه کرده که در حس گذاشته شده بود عقل چنین است که یکبار

تواند یافت در مقابله آن چون بسیار باشد ماند بود چنانکه جسم معقولیت و بعض معقولی

دیگر و چون با هم باشند یک چیز نه و حس نشود به آنکه در جسم او را دریابد و همانا جنبش

درست هر که را الحسن عام آن چیز و یک نیمه طلب در که ایشان در راه حق تن

نقطه و قافیه بود هر شی را خط در آن خود بازی دهد و این است بار دیگر از سر تمییز کرده باز

و طریقی دیگر پیش گرفته و ممکن نیست که با هم هر خواهد بود با تن و علایق او با جان

جان

و رنج او را

و عوایق او با چیزهای جزوی هر که مرادی چنانکه باید روی تواند نمود و آنکس را که رنج تن او را بلا

گرفته باشد و رنج جان و لذات او واسطه خیالات باید در رهایت جایگاه برورش سینه

تمیز خواننده و لیس الذی و بالنفس شعر با این گفتیم بر باید که مراد است کار قوی را هر دو بام زبان است

کشتاقی را زنده انسوینه که این کار با رنج نسنا است و اگر با رنج این کار در راه

بیشتر رفته است کم زنده ی از اشخاص هر دو است که آثار صانع حقایق عقل جاودانی ایشان

ظاهر گشت از آنکه به تطبیع زیرک و دانائی مبین دلیل و در هر که چیزی و جهت این دیگر

جزینه لیکن بعض بسبب شهوت و هوا و امور که ابدی باز آید و رنج در رسانش اسباب

مرگ و جهت پیش رخود تواند نهاد که در رسانش اسباب زیرک و دانائی و اما اینکه

بسیار ضعیف باشند و هر صنف را اشخاص بسیار بود و همه بیماران نامند و در شمردن ایشان

متعذر است و در این نامه بس صنف را از طریق مثال یاد کنند آن ضعیف را آن اصحاب ایشان را

اسم سالک بود یکی اسم یکی الحق قوم الحق بدان نامند که بیمار باشند و طبیب ایشان را

معالجت نکنند لصدق وصرب و ایشان در بعضی احوال فرمان طبیب بکار آورند و فضیلی فرمانی

پیشه کرده و چون خیال دولت و وهم بجز قوتها این [illegible] ایشان باشند هر ساعت طعنهای
که شان را مرادف آمدی و در شدت تقویت مزاج ایشان خوب میکنند و به طبیعت و صحت
که لذت آن شناخته اند در تقاضای آن کوشش میکنند تا رنج و زیان ها نموده باشند
و خیال غالب شده و گرد آن دلها نگردند و از رد علیه میکردند تا آنکه معالجت طبیب را
بشتابی زنند و هلاک و پرهیزی ایشان را اگر ماه ازینکه کند تا دل که لذت صحت را
نشنیده اند که طبیب بر حال ایشان واقف است که ایشان بر حال خود پس [illegible]
شهوات و لذات خلق غلبه کرده ایشان را بدان آورده که از فرمان بگذرند دائم
بیماری و پس میگیرند نفس و علیه [illegible] که مایه [illegible] شربت که جهاد صحت [illegible]
بر آن بعد گردان و بهر آن شد و چند آنکه با وی گرسنه [illegible] ندارد و [illegible] هر دم
جای سرسبز و مایه صحت لحظه بلحظه گسسته شود تا جایی که کار بهلاک و دیوار رسیده و همچنین
سلطانی را که شهوات و لذات از راه باز برد و بجهه هر قوتی بر اوفق ملائم خود مار آن شد
و قوت جمع چون سست شده بسبب غلبه ایشان مدد مخالفه داد و سلطنت جمله کذب قدم

و چشم بیکبار بالش به بیرون آیند و از فرمان بگذرند و مباد بهر اهلاک کنند و پناه گاه
ما ازین مقام الا عصمت ایزدی نخواهد بود قصه مریضی که چون در بیمارستان
بنشیند بهر چه خورند بیدادم وقت صحت بدل شود و حفظ صحت خود محتاج رای طبیب باشد
تا صحت ایشان باز آید و هیچ بهره و قوت ایشان از فعال خود مراد کرده اند و همه قوتها
و لذات جسمانی را از روی قوت جمع داده و گذارند که یا بر یا غلبه کند و همه را چون [illegible]
دروغ روی خبری از خورد بیها با شهوت دیگر بشارت جمع [illegible] خیالات [illegible] و در غلط نیاید اسا
در شهوات چنانکه بعضی فلان را اشارت عقلی در حجم محقق [illegible] کرده و نقش آن بدو دولت
جمع کامکاری بسیار با جان زنند آن قوتهای خیالی و وهمی که کرده هر که مجد [illegible] چون
این لذت و اعتدال در قوتهای [illegible] که مخالف اند با هم [illegible] لاشک الله [illegible] نقش آن
باید و از فیض آن عالمی لا به که [illegible] عالم بر او در پیش [illegible] اکنون و شرف الله [illegible]
بجز رهبا مگر عبارت [illegible] است نفس بعض رخشان شود و قوتهای درونی
دیبرسته در نفس و قرار گرفته [illegible] و قوتهای ظاهر ما با راز آن [illegible] شد جمله اگر [illegible]

که در ایشان خواسته اند و خویها در ظاهر ایشان جای گیرد و بدیها بسیار که محو شود دانستن طلب یاران
اطلاع بود و کشند خدای تعالی آن حضرت را و این ضعیف را بدین مقام رساناد و از استدراج نگه دارد بمنه و کرمه
و من حیث لا یعلمون بس دارد نگه دارد بحق محمد و آله و باید که بداند که طلب رکن است ابتدا
و تعرف ارادت را معاد نشود از التماس جزوی حاجت که اگر از التماس نباشد از آن روی
که التماس طلب رزق نماید و مسئلت حق خود تبع و در هر شخصی جزوی احتیاج بود و نیز جلب احتیاجات
از آنکه محیط شده است زیرا که همه جهان کسی رسید که ازو ممکن بود احاطت بر آن با هیچ شخصی
جزوی را از روی منفعت ممکن نیست احاطت بر شخصی دیگر جز حضرت باری عالم پس شخص را احتیاجات
این آرزو بکلیه نفس را خواستست که مزد آن نفی فرو دادن نیز و غرض از این تنبیه آنست که اگر
در خود طلبی یابد گمان نبرد که این طلب نفس را خواستست چه را تا نفس است که پیش از فروغ
ولایت را از حق قبول کرده بر نور فروغ بخشنده و دوازده وسیع از این آشنا
خواست طلب از آنکه او همه چیزها است لاجرم طلب چیزها پیش خواست و نیز هر جایی
که طلب بود صدق آن گواهی بدادن داد و نه هر جا که اهل طلب یافت طلب به نور صدق

زنی

آن گواهی تران داد بر سر اگر نهاده ... به پندیت ⁖ چون پیر برون آی یکبار از سر نیست
زنهار مکن که این باده محرف ⁖ تا همچون ستاره ظلمت تو در رفت ⁖ و غرض دعا گوی از این
ذکر که بارز بود آنست که تا بر همه چیز از آن نقاط که آسوده است در وی طلب یکبارگی مقصد
و مقصود خود آمد و چون عزم مصمم کند در ترک کلک محتاج بود بداند که دست ارادت در فراک
فراز صاحب دولتی زند که برین نقاط صعب عقبهای نیست که مرد که بود در شب قلبی ابر اهل
پرده و میکن زیر آن تحفه بر ارباب نهاده کرده از آنکه هیچ چیز از مملکات و ملکات ترتیب
محتاج تر از مردم نیست خواهی از طریق جسد و خواهی از طریق نفس چه اگر حالت تجرد جمله
طلب خدای را بطبیعه بالبدن کردن همچنین جانوران صحرائی بزایند و برآیند و ایشان را تجربه
میسر شود و اگر خواهد که ترتیب نبات دهد تا خوبتر شود و تعب آن نفس بود بر گردد
دور بر آستن جسدش و آب و خاک و ترم و آتش بخش وقت دادن تجرد تا دیگر و خیرات را
از او بار داشتن در بعضی پیرهن و پیوند کردن نکوشند و همچنین اگر خواهد که حیوانات
دیگر را پرورش دهد تبه اما که لایق ایشان بود ترتیب داد اگر خواهد که چیزها از ایشان

نماند

کند ظاهر کرده و ترشح کند چیزی را در کار گشته تا آنچه در پیش نهفته بود بعضی آید چون پاکان

داشتن و اظهار کردن یا جهت نهفتن با عبادت و دامان نیز با رجوع کند نفس و چیزی

ظاهر کند و چون حیوان بلا مرتبه شود و ادراک محسوس است تمام جهت بلا دار کند تا نفس

بسیار نیک همی از آثار خود ظاهر کند هر مرتبه ای چون خواهد که چیزی را که

در او قوت هر بعضی آنند در خلاف انتها باید که و کار فردوس ازل از هر جهت لذات حواس

و خیالات و بهیمی از آن حیثیت که چون از آرایش و پرستش و تهذیب جهت فارغ نشود

و در آن که تصفیه نفس باید کرد نشیند و خوبی ها که بود کار در نفس مستحکم شده از طریق محو کردن

آن باید که هر آن مرتبه باشد پس از مرتبه جهت مشرف نشود هر حیوان سبب

شود را ریاض جهت میدان که هر آن سبب فروغ عقل به لذات دینی

جهت مشغله بر رفتن با رعایت کند تا صورت های عقل ملاو نماید پس فرق باید بودن

پرورد کار آن هر مرتبه آنی باشد و حیوان و حیوان بر آرند نفس آنی چه پرورده باشد

بفروغ ربه که پروانه باشد بلا و پرورده حیوان بفروغ ادراک نشود پروانه

حیوان

حیوان بلا پرورده و نفس آنی باید که خود را بادیان بالا در کجا تر از دیده چنانکه پرورده حیوان بالکه

ابداً در جسمیه در او ظاهر کند جسم بار گرفت وی پرورانید تا آنکه فروغ عقل بپذیرفت و ارجمند

کار پرستش نهاد پس گرفتن آن بس که باره هجره تن خرابی پذیرد و ای سی و پلید وجود هوی

منهدم و مندرس گردد ترکیب و جمعیت عناصر به تفریق انجامد قالب از بهر ترفض هواها

نفس ماند و کیفیت مبدل کرده و لقیت للانسان و نشیء من الفرد ان چنان شفقتی

بینید و دگر بار ترکیب را جز به الفت آتش آتش و آب و آدمی نباشد که بیش ها

از ان دلدادت او بیابی بار متعالی و سمت پیمان بکمی و خوف ابلیس که مالک قصه ملک گند

از آنکه را بهر مان و در آن در راه باشند و شیاطین جن و انس و اتباعشان هم شب زنند

و نفس لعنه که دشمن ترین دشمنان است عبادت خود کشند و دنیا یار کیرند با لذتها

و خیر به هر فروغ خود دم به دم بر وجوه بشکنند و آنچه از بهر ازمایش است با جمع از راه ما

فارغ زند و قصه به آید هم خود بر صدق طلب و بودن همی که در دام کند قربان چه گواهی بلا به مار

بیم نفع الفساد و قس صد هم کم انجام بود که خود بر صدق خود گواهی دهد و در سار ساز بیان و دیگر در ارادی

و سالها دیده است و طلب حرمت می‌کند و می‌پندارد که دروغ محض است اگرچه او نداند که در رغبت [illegible] قرآن
پوشیده از چشم به پیدا که آن دروغ در گذشته هم بر این چشم باز است [illegible] اگر
از [illegible] عجب مجموع فنون [illegible] حالا هیچ کس نبود [illegible]
هر آنچه نقش خط [illegible] در [illegible] [illegible] هر کار [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
در [illegible] حجت [illegible] الله [illegible] المسلمین

صدر الصدوری ممالک [illegible] کابل [illegible] شیخ محمد امین [illegible] المسلمین

مصباح و [illegible] مجلس [illegible] صدر [illegible] عالم [illegible] تاج [illegible] همواره [illegible] ازلی
و [illegible] انجمن [illegible] و نظر [illegible] مبارک [illegible] در [illegible]
چهره [illegible] در [illegible] کار کردن [illegible]
محفوظ [illegible] خداوند [illegible] بر [illegible] از [illegible]
دیگر [illegible] چون [illegible] محبت [illegible] در دل [illegible] کرد

و بانه که قواعد آن از کم [illegible] در صورت [illegible] [illegible] چون [illegible]
طبیعی و نفرت [illegible] در خود [illegible] که [illegible] کارها [illegible]
و [illegible] و گفتار و کردار تمام [illegible] و خدمت [illegible] کار [illegible] چنانچه [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible]
[illegible] زبان و [illegible] در [illegible] فرمان [illegible] [illegible]
[illegible] مطالعت [illegible] [illegible]
که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
سخن [illegible] کتابت و [illegible] در [illegible] [illegible]
[illegible] غرض از این [illegible] که مقصود [illegible] [illegible]
که آن [illegible] [illegible] که [illegible] کتب [illegible]
هیچ فضل [illegible] [illegible] [illegible] غرض [illegible]
[illegible] که [illegible] اتفاق [illegible] [illegible]

عرض داده چون داعی دولت را دست نداد اندیشه در لفظ نشسته و سخن پیراسته این ابیات رقم زد

که جرم این دلبری یافت هر این دعا گستن بدر از گفتن در گرفت هر سخن گفتن مستانه که

آن نیز قبول نبود زیرا که [illegible] و خواندها [illegible] شمرد از آنکه الفاظ

نه در حال گفتن یارستن زد آفرید زیرا چه یا در لغت دری اتفاق یافتاری که هر شنونده

دیگر را [illegible] و خوانند آن الفاظ چند گفت [illegible] زبان را نده بعد از [illegible]

یا بمعنی رسیده یا خوانده و اگر تو بودی که هر گز گوش اندازه نشنیده بودی سخنی

این سخن چون گفته هر کس است لیکن خوب تر یا دارنیکه هر آنکه حروف [illegible]

تفاوتی نیافتی خوب آن سخن از جانیست که درهم تمامی توان یافت و جای

از آنمیان آمد که کینه و درو نهند و کینه سخن زنده از خرد مایه برد و بعضی دیگر

سخن یار باید و بصدق بپیراید تا شنونده از جان بعیش شتابد و چشمه سعادت گردد

کف و ق و کردار خوب بار و ثمره درخت مردیست هر درخت در آخر نشو از نم باران

و در تشنگی شبنم و [illegible] چشمه پرورش گیرد تا قوی گردد و شاخ نیارد و بیخ در قعر خاک

آب کشد و چون برین پایه رسید نه از باد بیم دارد نه از چشمه باری جوید همچنین نهال

اگر چند در آغاز پرورش مایه نهر خویش بر دل معلم و تعلیم دبیر و شنودن اندرز یابد

بخرد و حسیب شد و بار و ثمره گفتار و کردار بهره و بهره دادن یابد چون در آرمیدن و اندر رستن

بار کند و هنگام شکوفه و بار رسید و بثمره و هر درخت شاخ بیرون خیزد به در زدن

در شکار و در بیابان و رنگ لطافت نیابد پس ای بهار جمن زیبی و نیشه ایوان سربلندی

نیک نظر بر کار تا در گفتار چه گنجد فرمان جیره دست آسمان از بام حظی تمام بردارد

و سخن هر چه خود بود آن پیشه و نشسته از گفت بیم آب و با گوهر صفات پیرا شود

و به خوش فر نشسته هنری زیرده خیال گزیده شاخ و برگ درخت مرد شوند و شاخ

و برگ با بیخ از ساق جیره دست و بیخ بار در آید که شاخ هنر بلند جوهری نفس

تاب زیبا کی پرور تا برسیده هر که عالی رسیده پرورده عصه [illegible] یابد

مانند شاخ و شکر کلمة طيبة كشجرة طيبة اصلها ثابت و فرعها في السماء تؤتی اکلها

کل حین باذن ربها هر سخن بشیری دار سیده شد نفس تو ناظر گردد در کام تو تلخ گردد

سبب آنکس که روح معنی قالب لفظ را خالی کرده است و لفظ چه ترکیب صورت لفظ [illegible] صورتی

[illegible] ترتیب جان شنونده [illegible] و باهم انس گیرد چه قالب بی روح خشت [illegible]

[illegible] مرده که هرچه شکفته [illegible] دلاویز و طرب انگیز [illegible] و آنچه بهتر [illegible] روزگار

با یکدیگر [illegible] هم [illegible] که [illegible] شنیدن گفته هم سیر است

[illegible] هیچ [illegible] رسند [illegible] اقبال [illegible]

[illegible] طبیعت [illegible] که [illegible]

ضعف [illegible] طبیعت بعضی [illegible] و بعضی را [illegible] کنند [illegible]

[illegible] جهان [illegible] فرماید [illegible]

قاعده طبیعت [illegible] جهان [illegible] است که هرکه [illegible] تر [illegible]

گمان [illegible] بزرگتر [illegible] قاعده جهان [illegible] آنکه هرکه [illegible] تر [illegible]

[illegible] تر [illegible] نظر [illegible] جهان [illegible]

جهان طبیعت [illegible] هم جهان [illegible] آگهی [illegible] و درین [illegible]

اگر هم [illegible] که جمهور مردم [illegible] از [illegible] خواهی [illegible] بخشد و اگر بدان [illegible]

[illegible] پسندی [illegible] از خواب غفلت [illegible] صورتهای [illegible]

[illegible] یا برد [illegible] خواهی [illegible] باعتبار [illegible] بود هم [illegible]

[illegible] غفلت محیط [illegible] پیدا [illegible] رسیده [illegible]

[illegible] خرد [illegible] از [illegible] خردمند [illegible]

پس از فضیلت [illegible] دیگر [illegible] هم [illegible] حیات [illegible]

[illegible] از [illegible] زوال [illegible] گفت [illegible] تو [illegible]

[illegible] از نظر [illegible] نظر است [illegible] نظر [illegible]

پس [illegible] که [illegible] صورت [illegible] زوال

[illegible] نظم [illegible]

از [illegible] حیات [illegible] کار [illegible]

[illegible] آرام [illegible] که [illegible] عالم [illegible]

ای صاحب کرمی که از الطاف بی‌دریغ بود کار [illegible] وزیران و هر روز در ساحل بحر قرب منقطع
ز نعمت [illegible] فلاح و جان لطف با [illegible] در دوران برات [illegible] و صلابت [illegible]
و هر روز [illegible] کرده در کشت [illegible] پای [illegible] که سلطان [illegible] هر آنچه از [illegible]
سخن [illegible] از [illegible] جمیع [illegible] دیدگان [illegible] همسان [illegible] را از [illegible]
تا [illegible] زبان کار [illegible] همت [illegible] و [illegible] که [illegible] جمال
دم [illegible] بهتر [illegible] در [illegible] استاد [illegible] عیب که [illegible] هنر [illegible] که از
منبان اگر [illegible] در اول حال [illegible] در هم حال [illegible] لطف [illegible] از آن
جاودانی [illegible] در قصه [illegible] فرزدق [illegible] که [illegible] آنکه [illegible] شعر کرد که بر آن
خوانده ممدوح از [illegible] که این نظم [illegible] ذکر [illegible] یا [illegible]
دعا [illegible] ذکر [illegible] و [illegible] که [illegible]
ز [illegible] که نظم [illegible] از [illegible] خویش [illegible]
در این دربار [illegible] و کاری دیگر [illegible] باز کرد [illegible]

[illegible]

از [illegible] و [illegible] گفته [illegible] عیب [illegible] و [illegible] شد با ما [illegible]
دوستان [illegible] از عیب نقصان خود [illegible] کرده [illegible] از عیب [illegible]
سخن [illegible] که نام [illegible] نهاده [illegible] قطع کند
که [illegible] چشم جان [illegible] رسول [illegible]
[illegible] دارد [illegible] ذخیره کرده [illegible] ذخیره کرده [illegible]
[illegible] که [illegible] نعمت [illegible]
[illegible] آنکه [illegible] تا در ظلمات [illegible]
خود [illegible] و [illegible] که خود را [illegible] جاودان
[illegible] آن [illegible] رسید که [illegible]
[illegible] چون [illegible] مقام گرفت [illegible]
[illegible] امید رحمت [illegible] که [illegible] چون [illegible] رسید که خوانند که
از آن [illegible] تکلم [illegible] از [illegible] بکلم [illegible]

[illegible]

نسبت به ارباب درین [illegible] ما کهان زیر دری گدا می‌کنم   بنده [illegible] انگیز شده   [illegible] ترکیبه بر بندم
کاه اگر کنی تماشا [illegible]   [illegible] تا فهم چون کنم   که خبر داشتم ز خود هستم   که چشم [illegible] ام [illegible]
اگه اگر [illegible] خود [illegible]   جا [illegible] باقی بودم   لاغر [illegible] گفتن   [illegible] بیچارگی کنم
[illegible] گوهر [illegible]   یار [illegible] فرو بردم   [illegible] با [illegible] چشم [illegible]   [illegible] خورشید ندیدم
[illegible] گردم [illegible]   [illegible] پسندم   شب ظلمت [illegible] سپیده دم [illegible] باد در

اگر [illegible] عالی [illegible] زوال [illegible] از [illegible] ساده [illegible] هر [illegible] دیرست [illegible] کلام املاء

کلماتیکه از قلم مبارک آن [illegible] خیار عصر [illegible] دستان [illegible] حقیقه شمس الدین
ایده الله بوجهه الکریم [illegible] بفضل العظیم رسیده دیده [illegible] ان رقم [illegible] بعضی ان کلمات   بوجهه
مایه تمام [illegible] امید [illegible] تعالی [illegible] قرار [illegible] که [illegible] حال ان
گردی [illegible] هر آنچه [illegible] که [illegible]
چنانکه [illegible] هر آنچه [illegible] احوال
[illegible] در تمام مدارج الکمال [illegible] الی [illegible] جمله [illegible]

همانکه [illegible] را [illegible] باید [illegible] که [illegible] چگونه [illegible] دارد [illegible]
لذات [illegible] عالم [illegible] که [illegible] چگونه [illegible]
[illegible] اگر [illegible] [illegible]
در آن رساله [illegible] در فن رابع [illegible] فن [illegible] و [illegible]
[illegible] در فن [illegible] الکمال [illegible] فن [illegible]
واما [illegible] احوال [illegible] رساله [illegible]
[illegible] احوال [illegible]
[illegible] اطلاع [illegible] اطلاع [illegible]
[illegible] مردم [illegible] نفس [illegible]
[illegible] مختلف [illegible] اختلاف [illegible] نفس
[illegible] تقلید [illegible] با [illegible]
[illegible] حقایق [illegible] ادراک [illegible]

حاجز اینه دیگر مردم بهرت شبهه او و قوت فطنت در کلو ... تا و حقیقت نفس انسانی خبر
از نفس حسی و نباتی مطلع شوند و عقلا آنچه با حس و خیال پیوسته نفس انسانی مرکب باشد و حول
نفس دانند و در ترکیب جمعیت بعضی با بعضی و تفرق اجزا در کار نفس بعد از آن تفرق گشته شود
جمعیت نیست که با مفارقت بدن بود و در حالت اجتماع اجزا و تن و وجود حیات و نه بعد از انفصال
اعضا و حقیقت ترکیب جسم مبانی است که هر نفس را دو صنف است از کوه تن و اعراض جسمانی نفس مفارق
شده از تن اگر چه تن بعد در بسائط حیات جمعیت جمله منضبط و مجموع است و این تفرق
ترکیب که در وجود است نه از حیات پیوسته است بلکه از حیات در وی است لذا همه اجزای بدن
گردد نه از تن و بعضی مهر آنچه چیزها از روش قائم کند خود روشن تر از چیزها بعد دیگر
که مستمر مبسوط دل گشته تا این پیوسته که فاعل تن است که بیشتر علما در ادراک نفس انسانی دلالة
و از وجود وی و از جوهر نفس به آن صفت که بقوت خاص است و به آن صفت که از تن مغایر است
و چه اگر در وجود چه نیست از تن مردم زنده بود پس چون حیات تن باطل گردد از مفارق
دین حالت به از این باب که معلوم بود که از این تصور خیالی گمان افتد که در تمامی مردم

قوت نظری بکمال دارد و آنچه قوت عملی دارد و آنچه قوت علمی دارد و آنچه جزو هم و حس و خیال دیگر جانوران باشد
ندارد و همه هست هر باشند و بهره از نفس نباتی نیز بود و از مفارق نباشند الا مرکب تن و بعد از
مفارقت تن ایشان فیه و در کثرت که در شخص آب و هست و در نفوس جزوی ایشان بر قرار ماند
و آن نفوس باشند و از یکدیگر با جز و دیگر حال چنین نیست که نفس ناطقه چونه با هیچ جسم ندارد
نابود و تا باشد مفارق بود و این نفس با اجسام چونه ای دارند و تنها نفس حسی حیوانی اند و
نفس نامیه نباتیه و تا نفس نامیه و تا اجسام متضاد با یکدیگر از مختلف و تضاد و نشو و حرکت اعمال
نامیه نباتیه و تا نفس نامیه و در حاجت و کار خود به نهایت کمال رسیده چاکری نفس حیوانی را
نشاید و تا نفس حیوانی بنهایت صفا و لطافت نرسیده فروغ خود را نپذیرد و چون این قوی
و قوی برکمال خود مستقیم کردند آنکه وسائط باشند میان جسم و میان خرد تا آنچه از خرد
به ایشان رسید بر ترتیب پیش بهره از آن بجسم میرسد و اگر چه این وسائط در میان خرد و
جسم نیفتد ممکن نبودی در هیچ جسم جمادی صنایع و اعمال شایسته یافت چه وسائط حیوانی و
اگر چه بر جزوی شخصی محقق نبودی چه از آن اعمال و اقوال و احوال عقل از او ظاهر شدی

بی اختلاف و تفاوت دیگری و هیچ دستور روشن همیشه بیک منوال دیگر نیست لیکن اثر همه کار هم
قطع و یقین که هرگز تغییر و تفاوت بحقیقت نیافته و چون همین جسم عیان که جا و قدر ده
و تنها و بی جان از صنایع و اعمال و اخلاق هیچ نیافته و زنده باید که ما را ایشان نام
در آنکه از جهت نفس حیوانی فقط اگر نشسته قبل آن اثر بود و از نفس حیوانی فقط تربیت
کنند به اعضای وی دیگر قوت حیوانی نه در نهایت کمال بلکه بضعف و لطافت هم بهره
و بی نصیب باشد و از دانش جزو فکر نیز وی بهره که اندکی راست بین و تیز نظر بعد اوصاف فکری
نفس عاقله را از اوصاف جسم و قالب جزو را از شمرده و تناسب تألیف آن دریافته اند
که نیز را از جهت میلان درخت و زنده و مرده و مردن آن نیست و مقدار با اندازه ابعاد بالا
با وجود بی نهایت ترکیب ما ممکن نبود و آنچه هر جزو از وی با جزو دیگر تباین و تمایز
باشد و در اجزای وی تقاطع و تفاصل بود و آنچه جوهر کل بود و کل جزو الف
نگیرد پس روشن کرده که قبول انفصال و تفرق از اجزا نبود که جزوی تباین دارد و الا
که جوهر جمع کل دارد انفصال نیابد و چون انفصال به نزد عالم و گسسته حال گردد
لازم آید که آنچه جوهر وی از جهت انفصال و فنا مبرا و منزه بود ثابت شد

و تا

و فاسد لیکن غلط گاه فکر آنست که در خاطر مردم لابد خلاف اینها که در شمار حکما اند چنان آمده است
در هر شخصی حیوانی از اشخاص نوع موجود است نفسی مانند خاص منفصله آمدی که از آن نفس انسانی و نفس گویا
نفس عاقله خوانند و این قصه و جمله الصدق هست که هر که جنبش انسانی کردن بجهت انسانی
راست نهج نفس را نسبت کردن نفس دانسته هم راست و درست آید که تمامی جنبش آن
تمامی نفس هست و نه صحت تن و اعضای وی دلیل صحت و دانند که نفس که بار کمال
نفس رو تمام کو هر کس و غیره وارد از نفس دانند هست اورا اگر آن نفس خوانند صدق نماید
لکن نفس حیوانی نفس انسانی و نفس حیوانی همه از بطلان جنبش بکار نجد و نفس
عاقله جنبش دانند و از خود با خبر پس از آن محرومی تن بکار برد که کار وی تجه و فعل ادراکات
بود نه با آلات بدن نفس بقوت دانا نجد به نفس چون تن از حیات باز نفس بر خود مشغول
و همه کمال که ذات حیات با تن باوی بود اگر طالب را وا آن برده است چون تن
باطل شد و حس نگفته و دیگر هیچ طلب کمال شوق نداشت با وجود تن چون باطل
گردد حاصل چون نفس بهایم و دیگر جانوران باشد و دیگر حیات تن دانا بود تجه و فعل

نفس

نفعی به تن همچنانکه نفس بود و هیچ نقصان و خللی بدو نرسد بلکه تا تن بود در شادی

ذات خود و آن علت و حجاب بسبب التفات با نفس حیوانی بروی رسیده چون از نفس حیوانی

جدا گردد انفعال نیز برخیزد لکن این نفس که خاص بود یکیست و دوری از هیچ تعدد نه

و اگر چند با هزار یا بیشتر فرض کرده شود در اشخاص جزوی است که همه را اتفاق خوانده اند

سخن گوار و هر یک توان دانست که از معقولات نفس یکی ممکنات و مهمات با خاطر تمام باشند

آن اشخاص هر چند بسیار اند لکن نفس همه یکی باشد و در آنچه نفس هیچ اختلاف و کثرت

و تباین در یکدیگر چون ها را هیچ نسبت نباشد که از وجود کثرت اشخاص وحدت عقل باطل

نفس ضرورت لازم نشود و از بطلان اشخاص جسمانی نشود بطلان وحدت عقل چنانکه عقل

کیست اگرچه عقلا بسیار تر اند بود و در رساله مدارج گفته است عقل ذاتی نیست

مغایر وجودش تا گوییم عقل موجود است بلکه عقل خود وجود است و چون گوییم عقل موجود است

بلکه عقل خود وجود است و چون گوییم عقل موجود است همچنانست که گوییم وجود موجود است

و نیز وجود عقل دانایی و آگاهی اوست نه چون وجود اشخاص مردم موجود باشنده و دانا

وجود

در وجود عقل دانایی اوست و در جمله شناخت این حال بر حقیقت بعضی از نفس حیوانی تواند بود و طریق آن

صفات در آن رساله برده است در آن گوشه که آن طریق پیش گیرد و همت خود را بر آن مقصود دارد و دیگر

اعمال و مساعی که جمهور علما و حکما عصر از وجهات اگر ایشان بشمرند در کتب فضایل حسنه رو همی

از فضیلت دانند که به آیات مبطل اند و وجود آگهی و دانایی را و چون حقیقت انسان آگهیست و دانایی

در انسان بود آن بر آن حقیقت بود هر چه او را باطل کند وجود او را باطل کند و وجود او را

باطل کردن و هر آنچه در وی نقصان در آن نیست نقصان آورد و پس از چنین آفات به اهل بودن

بهتر من عمر است که در پیش است او را باشد و از آن غافل نکرده که غفلت ضد آگهیست و تباعت نیز در درد

خویش بود عمارت مستغرق گرداند تا برجاده که از ازل سوی ابد است مستقیم گردد والذین جاهدوا فینا

وان الله لمع المحسنین و بعنایته تا به آیه الهی از کار و اندیشه مردمی منقطع

مباد و دل روشنش در سرا رضا از خزینه زبگ با در و دار خواند جهان کرد

در تمامت چند بند و عبرت گیرد از دو عز و علا در کل احوال راهنمای [illegible] بنده

داعی دیگر است در افزون مزید در دل [illegible] که نزد به است سبب و ماه از حرم

بنده

نجید

رفته از پس سبب سبکباری د بار ماندگان را حال او دستور بیداری دلهای یارا از غم بیهوده داده

دجرع بکار و اصل پیر پنبک مجدد ملا ازین دقیقه که نفس تمام دل رسیده بین آنکه فرع

اگر در آن که فسخ بروی آن باید که نیک تامل کند نفس او در چه گرفته تن بتجهیز کند

آن که فسخ کمتر شود هم درین حادثه هم در دیگر حوادث از آنکه آگه کردد که رنج دل او از نفس

دیگر درین حال دیگری ماند بجز از آن رنجی که امیدی بسته بود در چیزی که او را نخستین

نماند و امید گسسته شد که امید در حیات شخص بسته شد که حیات بردی نماند و امید برجای

حیات آن شخص نماند پس از گسستن امید رنجیده نه از حیات و ممات شخص و از این روشن

شد که مایه حسرت و دریغ و درد دل گسستگی امید است بهر که از این امید خود را باز برشکند

او را حسرت و دریغ نماند که حسرت و دریغ از امید زاید چنانکه گفت از ما در ایام در آن آیین نیک

هر بچه که زاده ام کرده دریغ و امید منقطع کردن نه آنست که از شخص یا از کار

یا از دزدی امید بگسلد هر شخص یا در کاری دیگر بنهد که هر طریق که هر روم تعصب بعد

که چون بار یک شخص دیگر بنهد و اگر از کاری امید بردارد در کاری دیگر بنهد بلکه از این خود را

ه

ه دوری باید کرد نه امید از دیگران برداشتن و با خود بجای آن که در حیات امید نه از تخم تست که امید

از فرقت و ضرر زاد و رضرب از غفلت و بیخودی جانت غفلت و بیخودی از جهالت و جهالت نفس بسبب

جسم تیره آمیخته تر که من امید دارم اگر توان جسم تیره را بخواهی از تن تا الله حشم تیره

بر جانت و اگر دور از زنده مسیحای زنده بگذار که او در کمال است و تو بر سبب آنکه از حیات قوت

آمد در حیات او از آن بود که مسیحی بر درست او خود زنده بود تمام از آن شخص و جهان زنده بود

تمام از آن شخص و جهان زنده از آن شخص چه چند امید بجان شد و این هم اندوه از آنست

که بجهه خود را باز شناخت در این حوادث بی رجا کی که اینک جسمانی بصفت رد کار دارد را

تنگ و غلیظ فسرده کرده و در جنبش و حرکت آید و کمال کن داور را مختلف از او برآید هر

تا چند ماند و تا که پایه سرانجام هم که هست و مستیش باید ادریس علیه الصلوة والسلام که در فصل

زجر النفس ای نفس این مرگ و گشتن که در این دار کون و فساد و در آنچه در آن اعتماد که

این جسم از آب در دریا و بصفت گشت و فسرده شد است مبادا که ناگه آنکه گداخته گردد

و آب کرده و تو هم رگ ماند در ورطه سکران و غرق شوی در این اندکی و این تنها که نفع

حدیث

ایشان را پسر و دختر و برادر و خواهر نام کرده‌ام تب و تاب متغیر و حاشیه نعمت
بستر و بخت بسته شده‌اند و امید از آشیانه گسسته و رفته دور از جان‌ها و دردها پیوسته
آنچه که بزرگوار بنده گفته‌ست تا که پسرش نام [illegible] جست جای شده
پیوند در درخت بهار دیگر نه امید در او روا است اگر معلوم است که این چنار
خشک است پس روشن بود که نه آبش ورزد و نه بارش لایق است
نه از رفتنش مردن [illegible] اندوهگین و غمناک در خور [illegible] پرده [illegible] گرفته کیف
آینه‌گان [illegible] تا [illegible] غم روشن روزگار [illegible] آینه‌گان [illegible]
نه آن غم را [illegible] دیدار [illegible] بیشتر از آن غم شناسی که در غم
[illegible] مقرر بر سر آید گفتار [illegible] مبادا که دل [illegible] درد علت
نیز [illegible] چه در خطاب [illegible] مجتمعند [illegible] سعادت
[illegible] و قاعده [illegible] مقرر [illegible] در نخل [illegible] دولتها
روشن [illegible] و الله تعالی [illegible] الحمد لله [illegible]

انشاء منه رحمه الله آثار آفرین گذار جناب مجلس [illegible] شمس الدین محمد
سلامی [illegible] مجلس رسیده [illegible] آن سوی [illegible]
به آفرین [illegible] لایق [illegible] آفرین [illegible]
که هر چیز [illegible] خود باز آید چون [illegible] آید [illegible] باز [illegible] لایق تر
از [illegible] بگفته [illegible] در خدمت [illegible] کار بیرون
[illegible] که زبانست و دست و دیگر جوارح [illegible] دل هم [illegible] لاجرم دل [illegible]
جدایی نیابد و جوارح [illegible] فرصت [illegible] و نقل اجسام نیست که اجسام را
از قرب ارواح بی بهره و محروم [illegible] که از [illegible] چون [illegible]
مارا [illegible] بیرون دل [illegible] حوادث [illegible] اجسام [illegible]
لاجرم [illegible] در تفرق [illegible] چون [illegible] با هم [illegible]
هم قابل تفرق [illegible] اتصال [illegible] پس [illegible] اتصال
اتصال [illegible] چون [illegible] متفق [illegible] تعارف [illegible]

نزدیک تر شود و دامن را به شیرینی ببستگی در آن نعمت که اندیشه که خاطر آسمی در آن جود و عز بر
درست که داشت و در اعراض زینت در وجود است کنند و در پوشش با نقصهای جاودانی
تا معتبر است برآن وارد است که پیش بود و پیچ ازاده شکسته با لبس حال بار ضعیف
آن سفر بار بر دل سرد کرده و بند آن عزم و آهنگ است که گردانید و دهر او خوف
ما خاف منه و جمع اخوانه و قال لعله راجع کم اتلک فی الحق بعد التقیس منه
و فصلت اشاره یکه فرموده بود که اگر زمستان اندیشه چیزی دیگر از سخنان منتظم و مجتمع
شده است نیست فرستد در چنین حال که داعی در انتشت چنین نظام و این اصناف
احجاب که ما راست و امثال این ها در است که بیرون کرد زمانها بیان مشرق چنانش
هم باور دنیان که مستغنی دل و فرزند مانده ام یا بی دنیان که مستغنیان و غرایبند
پروای چنین کاری که تواند بود و لکن سخن از آن خود خود درست که در خدمت است
تر آن یافت و سر هر فصل چون سر کیمیاست که اگر چه نفس خود نسبت بسیار خود لکن
چون با استعمال آید و طرح کنند با بهای بسیار با خود دارد و لکن شرط آنست

که آن چیزها را که کیمیا بارش خواهد بود سخت در که زری و اجزای دیگر از فسرده کیمیا
و انتقاص مستعد قبول فعل کیمیا گردد و همچنین این سخنان اگر چند بود و ادب در کار تیمار
نیست لکن اگر دل قابل باید آن دلها جهانی که که این جهان در وی کم و ما چیز گردد
لکن که از آتش غربت درست نخواهد با ظلمت و انقباضش با انشراح و انبساط باز گردد
پس معانی آن سخنان در وی حاصل آید و بعضی دل گیرد و دل بعضی دیگر میان که از نظری
و اتفاقی که حاصل افتد در احوال و چنان که اکثر بشر از اسباب و ... و دیگر
خوانند یا شقاوت و اولاد بار شسته آب سرد بود که بر آتش غربت ریخته شود بار و به
دل سرد کرده و آنچه در بوته بود دل سرد کرده و آنچه در بوته بود فسرده ماند و آن سعی بیهوده
گردد و آن مقصود فراموش شود فضا آن که چیزی نیست ضال آنست که داشت ملکه گرد نیست
دم و دانا داشت و نقش با حسرت و رنج درویش چند آن نیابد که زر در دار لوا که همانی
زر از وی کم شود و تا غایت زیانکاری این حال و همین آیت در زبان نماید که ربنا
لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا و این واقعه آنکه بوده که مایه که بدست آید در فرونی

و پرورش هیچ سعی نرود تا با دیگر یا بها پدر گار درازد و امروز فردا طبع پا نپرورد و تا این
اهمال شود و همانا که این لفظ ولکنه اخلد الی الارض و این کلمات ولا تکونوا
کالذین اوتوا الکتاب من قبل فطال علیهم الامد فقست قلوبهم
بدو اشارت فرمود ارباب استعداد را از کسل طبع است و احتیاط نمودن تا که با انفعال اسباب
حصول مقصود و مطلوب با هم آید و اکثر شیطان بازیچه کند ما را دادی فکر شغل
و فرد که نشستن در جهت سعی در آن تواند بود که به سعی در جهت در آن
بود و سعی در جهت تمام کاری بر آید لکن آنگاه بر آید که سعی در ضد و خلاف
آن نرود همچنانکه شخصی راه نوردد که حج مقصد بود از راه و نفقه و خرج خاص
در راه و کرا و پای افزار و حمله را نشیند منتظر تا که او را القصد برسد
درست و خورانش تمام و در پس باز دیده آید و قافله راه با هم آید
روی براه آرد لکن شرط آن است که پای قطار نشکند و ساز و آلت راه
منهی و جامه و رخت را آتش نهند و سیم از کار کم کند همچنین چون استعداد

است و در خواهش و شوق تقصیر رفته است اگر اخطار بتر باب استعداد رود با این همه در رتبه
و اطلاع بر وجود چنانکه می باید نباشد شرط است که آنچه روش باطل کند و بتر که بپرهیزد
و در شغل اراده کند و شیطنت را بغرور که پیش گیرد و در همچنین اخطار استعداد را نیز باطل
و آلت را محو و را دور گشته است که داند و دین برابر بطلق بود و اما آنکه جاوید عصمک الله تعالی
و ایام را بسیار را خواهان فی عنه نفحة در رحمة وجوده انه ولی الخیرات و مفیض السعادات

منه فی علم الموسیقی لحن آوازها که بهم آورده از نغمهای مختلف که نفس از شنیدن
ان لذت یابد و نغمه آوازی بود که بهم بر آورده از آوازها که حرکتها خوانند و سکونها خوانند
نغمه و آواز حرکت در هوا حاصله از کوفتن جسم بر هم و حرکات که آواز نه
و ایقاعات که سکونها پاره‌های نغمات اند و نغمات پاره‌های الحان اند و خردتر پاره از
نغمه حرکت و سکون چنانکه تن به حرکت تا و سکون نون و گاه هر نغمه که پاره الحان بود
در او هم حرکت و هم سکون توان یافت چنانکه تَنَ تَنْ و گاه در الحان است که از چهار
نغمه بود چنانکه تن تن تن تن تن تن تن تن و بر هر یک از حرکت و ایقاع گردد اختلاف

اما اختلاف صوت‌ها به جنبش و پستی و بزرگی و خردی و او زیر است و خردی و همچنین او از بطیر

و باریک و زیر بزرگ و خردی و جنبش و پستی و سطبر و باریک او و زنها مرتبه‌هاست که او از

چند نوع دیگرست فرود تا چندانی دارد که او زیرست میانه او از جنبه بیشتر از همه بود

اختلاف

یا کمتر از همه و او از جنبه را نقیض خوانند دارایست [illegible] و نقیض را هم گویند و جادو را زیر اما

ایقاعات از کوتاهی زمان سکون یا همچند زمان حرکت بود بیشتر یا کمتر [illegible] اما آنکه

همچند زمان سکونش بود چنانکه تن تن تن تن که زمان حرکت با همچند زمان حرکت

بود و آنچه زمان سکونش کوتاهتر از زمان حرکت بود چنانکه تنن تنن که زمان حرکت

دو تا و چند زمان سکون نون بود و چنین ایقاع که برابر بود باکم در اجزای نغمه افتد

و نغمه از نغمه دان جدا بود یا جزوی دیگر و اما آنکه فزون از حرکت بود در الحان موزون

یافت اگرچه ایدونی قسمت عقلی موجود است لیکن در صنعت لحن [illegible] یافت و ایقاع از آن

از سکون خالی بود میان جمله و جمله چنانکه تنن تن تنن تن تنن تن جمله تننن تن تننن

جمله صوت‌ها مختلف را با هم توان یافت و ایقاعهای مختلف را از پس یکدیگر شاید یافت

با هم

با هم شاید یافت و با هم نباشند والسلام تمام شد سخن در آنچه غرض بود و غرض در ترجمه

آن بود که ما را است [illegible] لحن و اجزای او پیدا شود و همچنین اجزای بعضی نغمه پیدا شود و آنکه

بدانند در ایقاع چیست و دیگر چیزها که او از ایقاع مرکب شود در ترکیب او که از حرکت است

و سکون در ایقاع است با هم چگونه افتد و در این معنی ترکیب بسیار حیله‌ها و چگونگی بیان او در شرح

و شرط کرده‌ام **ترجمه** بسم الله الرحمن الرحیم و له کل نعمة

ترجمه فصل اول از جمله سیزده فصل اول از ثمان هرمس الهرامسه و هو ادریس

النبی علیه و علی نبینا الصلوة والسلام بنام ینبوع الحکمة در صناعت [illegible] نفس

فصل اول ای نفس [illegible] خود را و مانند [illegible] چیزهائی که یافت از معانی عقل جاودانی

و چون نگاه داشتی و از وی جهیدی [illegible] آن نفس گشتی همچنانکه [illegible] دلاله زنده جنبنده است

هر نوع انسان [illegible] و جانوران است هر نوع زنده [illegible] و همچنانکه [illegible] است [illegible] است و

هم چیز بزرگتر از باره چیزهاست و آب بطبع سرد و تر است و [illegible] آتش

گرم و خشک است و دیگر چیزها که ترا ازو دانستی [illegible] در جهان خود و جسم و آنچه از او پدید آمده است

[illegible]

ای نفس اندر آن نگاه کن تا آن چه تمام عقل درست و یقین و از غلط از آن جمله در تو
رویش کنم که از آنچه نه بلاطفه آنچه حاضر است بر باطن آنچه از آن غایب است آنچه
به همه آن که گفته ام از آنچه گذشته بود از این روی هست نگاه کرده و دانسته که رونمائی چیزی
از آنچه عیان است و از جنبش و دست و هر آنچه از آن معنی و در اندیشه و هر نقش که از آن تصور
و تمیز و در همه آن حیلتهای عقل و حس و هر آنچه چیز دانائی مر است و از صنع و تمام و در رویش است
فایده بخش حکمتهای لطیف و تمیزات شریف و زینه که جاودانه و دیگر چیزها را که آن جزو
بهره اجزا و دو کل است مر آنها را نه کل نیست از حساب کثیر و بسیار اند و بی نهایت
از عقل و به هم بر آنست که نگاه کرده تا که شدن و به هر چیز از روی حکمت طبیعت دارد
حق بر سر کار تصرف نمودن و در عقب تحقیقی و همه آن هیچ چیز گذشته آن را آن چه
پدید آرنده آن و فایده دهنده زندگی و حکمت وجود تمام و جهان است را
شکر و ثنای آن نفس زنهار که کردی ای نفس بدانکه هیچ آرنده چیزها و پدید کننده
آن دیگر از پدید آن جز حق جل جلاله و تقدست اسماؤه که ابداع کرد و نه از ماده و صورت و تمیز است

تا

اما تصور نگاه کن و نگاشته شدن آن بر حقیقه آنچه به بهسته الله هست کنند آن
و اما نقش خانه که مثال حس تو مرا آن که از تو پوشیده و از عالم عقل که پیدا
نه بر تو و هیچ نقش در عالم حس مثلا نقش و نقش و هر نقشی همانا که دلیل که صورت آن از
در سمع به معنی حقیقت آن صورت در نشانه آن و همانا که دلیل کرد وجود صورت
در نشانه آن به معنی حقیقت آن در ذات نگاه کرده و آنکه کننده آن چنانکه از که
آب در ریگ و دیگر مثالی جنبش و موج خود پس مر آن را پایه از آن تعین کنی ای نفس که
آنچه من آورده ام و این کردم و آنکه هر آنچه حاضر است و هیچ از او در عالم کون از مثالها
دیگر را هم مثال و تمکین آن معقولات که در عالم عقل است پاینده که زوال
نپذیرند و فیض دهنده دانسته که خود وجود است هیچ نکته در مایه پس هم خود به او زنده‌اند
و صورتهای خود هیچ نکه دار آن لذت جاویدان دارد و کشف همانا و لذت عقل است
که جدا از خود به جای بر نه کثیری بی پرده از فیض و نه بعرض انتقال بلکه بخود خود پایدار
و این است لذت و لذت جاودانی به انجام ای نفس اندر آن حقیقت کن برای خود شناختن

نیک

ذات و هیچ چیزها در باشند و در به ثبات نیست و کیفیت چیزها برای آنکه آن هر چه
مقصود اول بسیط نه دارد و میان این دو نفس اسم واسطه نیست و هر چه مقصود دوم
مرکب است و زمانی و مکانی و هر آنچه و ابستن مرکب باز تمام تجلی از حس جدا است
و دو ال بسیط از تو جدا این بحر ... گشته تو ماند باز تو چون از دو حس چه انجمن تن
پس از لطیف کثیف و دو این مرکب را بجز از ... این نفس این جرم زمین است گرانی زمین
همه چیزها از آنکه بازتر همه چیزها نشست ... و چهار دیگر مرتبه اثر ... دلالت آن است
در جرم در غایت کثافت و لطف و در هم نشسته با هم خستگی دیگر که در هر یکی و پس
از وی جرم آب است از جرم زمین لطیف تر و صافی تر و فرود از نفس به هر چه نفس بادی به بود
از ... آن گرداورد است و جنبش و تمیز نیست به هر آنچه به ایشان بر او محیط است که کمال
و پس از که هر نفس آنچه محیط نفس است حد و است و در و دو تو ... از همه بسیار تغییر
و لطیف تر و به مرتبه زیر تر و اول است سخت ترین مرتبه زیر او ... دارد لطیف است
تبارک و تعالی و ستاینده است از وی ... در سخنه به آنچه فرد است درست

...

شرف و نور چنانکه او دست ترجمان بزرگتر و حجت نزدیکتر ... است الحق ای ... را
و بعض شد و بدانکه هیچ ... نیست

فصل دوم

از نفس سکونه در دنیا و مکری که دنیا
برای فریب است و غرور و شکار که ... صدق نیست الا هر دم کم خردان و زنده ماندن
و فرار و کشش کاران که اگر دنیا برای فریب بودی هر کسی که مردم از اوجا آمدن ...
با انجام بیرون شدنش از وی ... گوهر ایشان ... وی پس ناگاه از وی ...
بر بودی و به خلاف آن احوال افتادی چنین نیست از آنکه ما همی چشم که مردم در این حیات
دنیا را آمده و پرورده شود بجاهای مختلف تا منتظم روزی از ... و روزی ... شادمان
و روزی رحمت و روزی ... و پس آنکه تو انجمن هر آنچه در طبع و گوهر اوست ...
و ... است ... فریفته است که در طبع وی هم ... بود و هم ...
تباید و به پنهان که تا ... فرصت ... آن ... هیچ ... که از این
دنیا فرصت را ... که زیر آن غصه و رنج کشیده و این از دنیا نه از شرایط
فریب و غرور داد است لکن مردم خود کاسته هم او فریفته و غرور دیده خود است

...

و هلاک کننده نه دنیا و دنیا هر آنچه طبع خوی است از تیغ و تنور و جوش و مار و ناخوش
هم بجوید پس مردم سست خرد با از آن جا و ادانی نگاشته و نعمت و راحت و بلا پیوسته
نپذیرفت و ناخوش از آن فرارش داشت و از هر فرزند که داشت پس گفت دنیا مرا
فریب داد دنیا از آن فریفت بلکه او خود فریفت و فریفته و هلاک کرد ای نفس مباد
خوی تو در اینجا چون خوی کودک بچه که آتش خوش دیده و باد بر زبر آتش
و نجنبد و در خوش شود و گردد و اگر بادی در آتش دستی کند بگرید و در خشم شود که از ... در خشنودی
خشمناک میان خنده و گریه و این خوی عقل نیکی نیست بلکه منزل و مانده است
ای نفس بدانکه این دنیا بسرای مختلف که این ... دید و خوش و ناخوش در ...
نهاده ... کردن نفس را و آمیختن و براه شاهی چند است که بدان کار کند ... تعالی
ز رنجش و اندوه ... ذخیره کند که آن حکمت است در رسیدن و رسانیدن ... خیرها
و برای آن نفس ... تا با ... دارایش که و هر که ... فرود آید ... ادار ...
پس دانش و ... جستجوی را بگذارد و ... و نعم آن ... کند ...

کم کرده و آینه خود را فراموش کرده من از آن جمع ای نفس شرح کردم در ترتیب ... کان
دنیا چون آرزوی در خشم شود و ستاینده و چون آرزوی خوشنود باشند و ...
ایشان بحقیقت نه نکوهنده و نه ستاینده بلکه کم در گشته اند و بطلب و تصور ... فرارش
و کم کرده و است کار کرد و باطل که اشته حیرت زده نه دانش از رحمه و نه هدی ...
ای نفس این دنیا سرای آراستن است و از مردان ... اندیشه را پس ... همه
و هیئات و معانی محسوس زیرا که اشخاص است ... زوال ... و ... مثالات ...
در صورتهای پوشیده و اشکال حقیقی ... و منقطع را دور چه ای نفس ...
در جهان ... مثال و نقش آن ... است و در طبیعت همچنین هر آنچه
است در عالم کون ... و مثالات و لذات زوال ... و رنج ... و ...
لذات ... است دائم و صورت ... دهد که ...
باقی ... و اختلاف هر آنچه در جهان حس است و زوال ... و ...
هر آنچه در حقیقت و بقای آن ... در جهان ... عالم کون از علم و تصور ...

وبحث واریش خادی شود و منزها بمجرس معنی تحقیق و فرایش تمرد مقصود و مطلب بوده است

تا بار گشتنت چاه نشیمن در جهان برای آموختن دانش و آموختن دانش بهر آنکه و الله ندیده

نوی ملازان حقیقی رشادها دانم خود را پروی کن از آن بس تیز که در پاک تو از بار

گران حسبت و خود را جدا کن از هر آنچه که جهود دانست پس اعتبار سخن در جهان

لذتهای حق رشاد و دانم در همگی وش حدها روائی که کهنه نشوند و گذشته نو لطف

گوهری دانم که زوال نپذیرد و گسترده نشود آن صدرها که تو رسالت و سگک آن

دیده و در جهان کون و فساد این نوع را که بر تو مشروح کردم یک میدان دیدار آنکه

ادراک کننده نفس سه جنسند نخستین ادبار کردن و انواع وی و دوم تسلیم — سه جنس لذه

و انواع وی و سیوم راحت و لذت طلبی و انواع وی و این هر سه

جنس نوع یک اصل است و منشأ هر سه اوست و آن حب حیات است — حب حیات

پس حذر جوی از وی و روی بوی مدار و میل مکن در روی مگر بنظر عبرت بهر آنکه

همچون مرغ دام شناس که از دام برکنار [illegible] دانه وی بود آن

ای نفس که حذر تو از جنس اول که شرکت و [illegible] تو سوی منزل پاکان رساند و حذر تو از جنس

دوم که [illegible] تا منزل نور و صفا و یکی دیگر رساند و حذر تو از جنس سیوم که لذت است

ترا آزرده کند از [illegible] خوف و اندوه و [illegible] پس تحقیق هر معانی آموز باش

ولیکن دوان در این کار کن تا نه چاروان توی در راه رهی که ای نفس بر آن [illegible] حکمت

بپرهیز کننده همه چیز را [illegible] اعتبار کن و بدانکه مردم فریفته از برای هیچ چیز دیگر

از برای دانش و کار کردن به دانش و همچنین میوه چوب فریفته نگردد و همچنانکه [illegible]

نخست که به انداخته آن کار را که از وی خواسته اند [illegible] پس بوی [illegible] ماده ای

[illegible] کمی [illegible] گردد بعضی آن مقصود را که از وی خواسته اند

پس بوی آن ماده که [illegible] کمال [illegible] که از وی [illegible] آنکه تمام

همچنین مردم [illegible] نخست [illegible] عالم [illegible] آن [illegible]

پس آماده بوی آید که [illegible] منزل [illegible] در این منزل فرهنگ تمام [illegible] ماده

که تمامت [illegible] تمام [illegible] پس آنکه تمام گردد همچنان

ذریت آدم در عنصر نهان که بیرون آید یعنی رحم پس بوی فرود آید آن نور که آزاده

که تواند او را میکرد و در بسطه اجرام آنگاه چون عقل بقوت خدا از خشم وا دارد

بوی فرود آید دیگر تمام کنند که عقل نفس است تا وی را بعد کمال برد پس آنکه

نفس باشد بهر اسباب پس از آنکه در خانه نفس بود نه بقوت پس فرود آید

باز کرده به آن رتبت که در دو بقوت بود پس از رتبت قوت بیابد بوی رتبت

فوق پس آنکه کنند و دگرگون گشته و دگر ازین و بوده و مجدد کرده به آن

ای نفس در انتساب این خفی معانی بیان کند بر حکمهای لطیف به آن عالم

حق جلاله و قدرت اماره ای نفس مبدع چیزها اماره

چون کو باید است که میباید و دید به اعلای دگرها که مراد است تنبیه شود که ایشان

نه شوند و سخن وی را در میباید و جدا شده از ایشان است که ترجمان و واسطه

محتاج تا از گذر نشوند بیانه و آنکه در این منزلت و مرتبت بود او محجوب است

که حاجت خود را دریابد از آن که ترجمانی تفسیر کند حقیقت گفتار پس ای نفس

ازان

از آن که هر سیاست محتاج ترجمان و واسطه باشد که ترجمان او را بجای گفتار رساند

از اندازه بیرون کرده‌اند و خیانت که پس بر دل تو در مرتبت ترجمانی بر رتبت

فصیحان و خطیبان و کتب که از دانش ایشان آشکار کرده وجود شناختن پس از دو

نشان و گفتار محصل کن تا به روش پس از خود که تو را این است ای پسر اگر

و فایده بزرگ **فصل ششم** ای نفس اینجا الهام اعتراض که فرود آمده

جوهر کشف جسمانی با هم نرفته‌اند و باهم لازم نیستند پس چیزی که در بر جوی

در ایشان که این آن چیزی است که تو را از آن ترسانیده‌اند و آن خیال که تو را از آن

بسیم واداده اند ای تو کیان و دیگر که هر یک دانای ایشان نیاوردند از آن دفع

و ایشان مختلف و تو ایشان فرجه و در تو درج و ایشان و در وجود

در وجود ایشان حقیقی ندارد و تو چیز دانم ایشان به رفاه و گفتار

و کرده پس بازگیر ای نفس خود را از ایشان و به چیز ایشان ادا ایشان

و بزرگ و جنبه دانش ایشان و در زدن ایشان بر تو و فرود که ایشان

بیت

برتر و فرود که اشتن مرترا و برون شرار خود وارد است یکتا که حق شریف و بی بسیاری

اشان بدور و اختلاف جنایات و حضورشان که کم تری و هلاک کردی ای نفس

تا که نیازمند و کبران باش از ضعی نفسه و کاهی از گرما بسرما و کاهی از سرما به گرما

کاهی از گرسنگی بمیری و کاهی از سیری گرسنگی و همچنین در طلب مهار و بها چون از سیری

بیمار شدی قناع شد کردی و گرسنه ات بیمار شد نیازمند تریخ شوی و همچنین

در بدنها مختلف مهر آنچه ظاهر است در جهان حسی و چون نیازمندی اندوهی

و چون هر آن بیشتر ترسی بر دولت آن اندوهی یاد دارم تا ماند و چون

از دو چه اما خوف رفت و اندوه و غم آنچه پس ترکش از خود انگیز نمو که

شاه این چیزها همگی به آن این چارها همیابی و اندوه صبر بر مفارقت

عمها و اندوهها و جهها و نیازها و ناخوش شد از آنچه و آن کرد و همیابی

و غم دامن رنجهای که هر که برگزینه در وی شد تو دیگر و هم را بر آمن و دیگر شد

بر عز نادان کم راه بی دیگر ده های ای نفس معنی دل که تو را صبح آید

که فرع وی تو و فرع اگرچه بود تا جای صدر اصلی خوش کن بنه و پرهیز که مسان فریاد اصلش

بجا بریده شود به آن چه به هر فرع خیر اگه از اصل بد در سه چون درخت میوه ده نیز

اگرچه از اصل تباه ورا بد اگر دو جدا سکن بد از وی بسته و اگر آن پیوند میان

وی او بر خیزد چنانکه میوه ها از درخت بازکنند بد هلاک از فرع باز گشته و فرع

تباهی کرد پس نیک نگر ای نفس و چنین دان یا الها و بدانکه تو باز کرده شوی آن

که از وی پیدا شدی و پیر هر از نوحه کالا شود که از آن بازگشت در همی شوی

عالمست و اصلست ای نفس عالم طبعت و محلی بیمار به سم و هوا و اندوه و ابهان عقبت

و دارست همی تو دیگری دان و عز و سرور و تو هر پیاده در وی و بستانی و در بار اراسته

بر کزین ار ار که خواهی از سر بصیرت و دارنیش از برای مقام و دوزنگ و ملال بی آن هست مینغز

و دومی زنیک به آنکه تواند بجه مردی و در بیش تو اگر صم زده این و خوار ار حمله

دشمن رمان عشق مکن و اگر ننیخ حقیقت پس بجای انکه مردم را بجب جنایات

و دنیا بجب جنایت آخرت بعد ای نفس هر که سلاح بیفکند در جهاد خود از دشمن بمیرد

قبل از چنین

و بند و گرفتاری وی را باعث شد و هر که اصلاح کار از کرد و نفس را بپاید و بسپرد خود را از

و هر نفس که آید همچنان طبع او را از هر حال گزیر نیست کشتن باید هر آنکه چند [illegible]

خورسند از برخود عذاب و در آزار اختیار کرد و هر که کشتن بر آنسری کرد [illegible] حمید و خود آن

مردی که زیستن بود و بلا در سختگی از آن سری و به چالاکی و بلندی عذاب ای نفس

چون اهلاک کنی بترک کارهای خسیس و [illegible] آن پس [illegible] ترک اصل و معدن

و معدن و چشمه آن کارها کن و از آن برگیری شد و آن اصل و معدن [illegible]

حیات دنیا و [illegible] شمار کردن و لذات [illegible] خسیس و [illegible] قریب و چنین

آهنگ داری کارهای شریف ای باید [illegible] پس آهنگ [illegible]

کن از اصل و معدن [illegible] نفاق و آن نه است در حیات دنیا ای نفس که از

تو در افراط [illegible] پس [illegible] شرف [illegible] باز مانی

و در دنیا و حیات بمانی [illegible] دیگر [illegible] نیاز [illegible]

بمایه که از آن پرورش یابد [illegible] و هر چه [illegible]

برده‌ام

برده ام که بر [illegible] پنجشنبه بود پس [illegible] که [illegible] آن [illegible]

ای نفس [illegible] پس چون [illegible] کارها

در [illegible] آید [illegible] احتیال کن و [illegible] و [illegible] باز آل هم

کشیدن از [illegible] چون [illegible] چراغ [illegible] خرد

طبعی

[illegible] ای نفس [illegible] چنین کس که [illegible] بطبع [illegible]

دیگر [illegible] پس باز [illegible] طبیع و [illegible] خود [illegible] رسید [illegible]

چیزها شریف [illegible] چیزها است پس [illegible] شریف [illegible] بوی [illegible]

[illegible] شرف که شریف با شریف [illegible] خسیس با خسیس ای نفس [illegible] آرام

داری [illegible] عالم [illegible] آرام [illegible] عالم [illegible] چیزها

[illegible] آرام [illegible] غریب افتاده [illegible]

مبسط

[illegible] آید آن آرام [illegible] آرام [illegible] باشد که [illegible] آرام [illegible]

[illegible] چون [illegible] نفس [illegible]

ورد هم

آرام و سکون نیابد و در حیرت در آید که چه بلا که عالم کون از او خسته دل و دراز جهان

خرد منقطع و چون باز اصل دگر هر و مأوای خود رسید آرام گیرد و بیاساید از این بحر غربت رسد

فصل چهارم ای نفس عالم طبیعت در تشبیه به تیره‌گی بس تیره است

لکن از پس ان زردیش که در برابر سایه صاف است شاید بس از تیره بهتر از تیره

است شاید نی بس از صاف و این سخن بر طریق مثل رانده ام و گرنه در عالم طبیع

صفا خود کی و چگونه بود و با کدر بلکه او حیات کدورت و تیره گیست و اگر از انست

و تو دامان صفای از عالم دیگر جوی نه از عالم کون و اگر ترا امداد در سوی صفا جوی

بباید و آنکه از محل و مأوای صفا جویی بدان در رسی و از تو خایت شود معقد و لیس تو

مانی قرین اندوه و حیرت و از آن بسیار نحن و بباری مرگ انجام و نومیدی

عقل و بهجا ودانی ای نفس این مرگ که در این دریای طبیعت و عالم کون که ترا اهل

مسکن بود کرده و بر آن اعتماد خسته اهم از آب این دریاست لکن فسرده

شده است بمع غرب و نزدیک است که با کی از آن خسته کرده و باب و دریا بر آمیزد دریا

و ترا بر روی آب بگذارد و به مرکب و مرکب تو اگر دانی از چشمه شناوری و اگر بدانی چشمه

باش بر خطر باش و به هلاک نزدیک ای نفس آب تاریک و بی نهایت هر چه در اعماق او بعد از دیده نهان

نماند و چون تیره بود حباب دیده که دوری چیزها از آب ندید و همچنین فروغ آفتاب در هوا

که دیده به فروغ چیزها چند درست و چون گرد و غبار و بخار بر چیزی در باید از روشن تابیده و

حجاب کند و اگر فروغ آفتاب بهم لان و چیزها را فروغ خرد که با چیزهای گرفته تیره

بیامیزد تیره شود و صورتهای عقلا نماید پس آنچه در دل است قریب بود چنانچه و حجابها صفتها

عقل بادی تمام پس نفس بیار نشد و در روش مادان باش و راه رستگاری خود جنبید

و شناس ای نفس نه از این حیات دنیا و لذت آن کمال آسمت و دوستی

و داشتن حیات آسنهر درست داشتن بلکه نه تمام خوش بودن است

بمفارقت حیات دنیا و شتاب عدول بچیزی پس ای نفس ترک راحت دنیا و فقر

رهنمیت باخوشنودی مقام در وی بلکه نه تحقیق مفارقت این حیات بود و ای آسایش

از قضا دادمی و اختلاف و بدان مفارقت رضی بود پس ای نفس

باید که از زنده مرگ طبیعی باشی و مرگ خوشنودی بانی و از بست شدن و پشیمانی نمودن
از مرگ طبیعی پرهیز کنی که سبب است تو در مرگ طبیعی است و هر که از ترس و بیم از وی
و از مرگ طبیعی تو از تن [illegible] تعلق آنکه ملازم [illegible] تو المی و از اندوه [illegible] ملازم [illegible]
بامن و از بسهای نصیب و از ظلمت بند رستی از اندوه بهتر برآنکه لباس نیکی و شر
از تو برکشیده شود و حلهٔ بقا و جز لباس تو زیر با آنکه نفس تو [illegible] معنی
و علت نزد تو همچنین [illegible] مبادا [illegible] تو ای نفس و همچو برادران [illegible]
در جهان کون و فساد و تو دانسته که مطلب محال است در این جهان [illegible] در جهان
در جهان تو ای [illegible] یافتی [illegible] اکنون [illegible] طلب [illegible]
انتقال کن تا بمراد رسی و از عالم کون مطلب آنچه در زینت [illegible] یکسان [illegible] عالم
اسیر [illegible] برادری [illegible] اینجا [illegible] دان
[illegible] آن کار کن و اعتقاد دار [illegible] ای نفس [illegible] گذشته [illegible]
هلاک [illegible] پس [illegible] آنچه [illegible] سرگشته تری [illegible] ای نفس

[illegible]

چه سخت است جدائی از دوستان و از آن سخت‌تر دوست داشتن چیزی که از وی جدائی بود
بناچار   ای نفس اهل دنیا ستم رسیدگان ستمکارند و فریفتگان فریبنده‌اند و از آن
که استقبال کننده نفس رسنده را در سرای غم و اندوه بشادی و خرمی نمودن و وداع
کننده‌اش هنگام بازگشتن از این سرای بلا با وای سرور و رستگاری بگریه و فزع و جزع
و این بس است شناختن ستم و مخالفت حق و عدل را   ای نفس دریاب و بدان
بازنمایش و اندیشه که هلاک نفس را چهار سبب است یکی بیدانشی و دوم
اندوه و سیوم نیازمندی و چهارم بیم   و بدانکه هر که از دانش باز
جوید بیدانش نیابد و هر که از کسب چیزهای بیرون از خود دور شود اندوه نیابد و هر که
از آرزوها پارسائی ورزد درویشی نیابد و هر که بمرگ طبیعی مشتاق شود بیم نیابد   ای نفس
بیدانش را حقیقت هیچ چیز نباشد و آنکه اندوهها بیرون از خود جوید دراز اندوه بود
و با آنکه بار آرزوهای حیوانی نیازمند بود همیشه درویش باشد   و هر که از مرگ طبیعی هراسان
هرگز امن نیابد پس هرگز توانا نبود بدبخت‌تر از نفس بیدانش اندوهگین درویش ترسان

[illegible]

ای نفس اگر ترا پایهٔ شکیب نمودن بودی رنجی نهایش گام دهد تا به آنکه در از طبیعت جدا گشتی
ترا نه بسم آزی و نه درویش را باشد و عزت هم بسیار که پس از هلاک شوی ای نفس
مرگ در زیر شکیب باید و ثبات عزت و مرگ نه بر ناپرهیزی و سستی دل و فخر ناشکیبی بود
و گذرد و خواری کشیدن دهد و آهی دراز مدت بود پس بر خود اسیری پسنده
و بقید طبیعت راضی شوی از قتل طبیعت نه بیکی جاودان زاید ای نفس نفس را
سه پایه تواند بود تو پایه بلندتر جوی یک پایه دانش بکار است و خداوند این پایه چون سلاح دار
از سلاح بود که دل کارزار ندارد و بدهی دل از جنگ فایده نرسد و دوم پایه کار کردیست بی دانش
و خداوند این پایه چون دلاوری بود بی سلاح و اگرچه هم ناتمام است لیکن دلیر بی سلاح
قادرتر بود از بددل با سلاح پس کار کرد به دانش شریف‌تر از دو پایه گردار پایه سوم
دانش با کار کردست و او چون دلیریست تمام سلاح و این شریف‌ترین پایه است ای نفس
جرم ماه روشن است و فروزنده تا فروغ آفتاب بوی رسد و چون زمین حجاب گردد
میان ماه و خورشید تاریک شود همچنین نفس با عقل روی بروی مقابل روشن بود چون

تن

تن و تر دیع و تو لذت وی حجاب کرده میان نفس و عقل تیره گردد و پوشیده و همچنانکه
تا در میان ماه و آفتاب زمین نبود ماه از تیرگی کسوف فارغ باشد نفس نیز تا با طبیعت بود از لذت
دیگر که غافل باشد پس به آنچه در آن حس نفس در جهد الی یافتن از طبیعت **فصل پنجم**
ای نفس نیست عقل الا یافتن و دیدن خود بهر که نفس خود نیافت مرده است و یافتن و دیدن
آن زندگی ابدی است و نیافتن و ندیدن مرگ ابدیست پس معارف زندگی ابدی
مکرین و بی‌معارف مرگ ابدی ای نفس چه باک گوهران طبیعی بی خرد را از طبع طبیعت ها
سوی عنصر و مادای خاص بر بهریک اگر نه شرف و عز گوهری دران باشد
که گوهر و مادای خود باز گردد ای نفس می‌بینی که هر آنچه از خاک بود چون سنگ
و جز آن چون از هم گشوده گردد بگوهر خاک باز شود که جهت و مادای اوست
چنانکه اگر پاره از خاک برگیری و از نشیب خاک سوی بلندی بر اندازی و بگذاری
و او را در حال شتاب سوی مادای و جهت خود باز آید و همچنین هوا
هم میل همی بخشش سوی که بزرگتر همی گراید تا باز دارنده نبود چون بهار روان

سعد

سوی دریا و همچنین جز آب چون نفس که بی رهبری بالا عنصر خود پس چون آنچه را که عقل و تمیز ندارند در جنبش به جهان
باشند میل دارند سوی شرف و عز و پیروی عقل و باز بیگانه از روی جستن از وطن خود پس چه بود روا داری نفس
که با خرد و تمیز دارد از وطن و مادر شرف و عز خود گریزان شود و در این از اصل و منشأ خود بیزار است همی بالای نگ
نمودن در سرای غربت و ذلت و خواری کشیدن اختیار کرده از بلای چیست طبیعت این اختیار زیرا با عقل اگر طبع
چون طبیعت شود در فعال و بازگشت به عنصر خود را گر بعقل گراید پس در عقل که بود اختیار غربت بر بالای وطن خود
معنی خیانت بر معنی شرف و خواری و ذلت کشیدن بر راحت و عز و هر که در این رتبت ماند از رتبت طبع
مطبوعات بود نه در پایه عقل و معقولات و هر چه در این رتبت است ناچیز بود و در شمار موجودات نیاید پس
لیس معنا زاد در جهان بگذار نفس را باز گرد بعقل سوی شرف بلندتر و قصد نفس باز نهایت کردم در جمله راست
و لذات نیابم خوشتر از سه چیز و آن سه چیز این است دانش و توانگری و مر هر یک را از این سه گانه اصل است
و عنصری محرک آن هر که جوینده دانش است روی بتوحید آرد که توحید بود شناخت و دانش و درستی و برگزیدش
بود شناسی و ما دانه و تنگ و هر که توانگری جوید بجز بسندگی گراید که هر جا که خرسندی نیست توانگری نبود و هر که
امن طلبد باید از روی مفارقت در جهان کند از عالم طبیعت و آن برگزیدن است از نفس الام تا در این عالم از

و حال بر چیزه آن حال بود که جای نفس است بدین گونه پس چند زمانی در یک سوی پیش از آن چنین پیش بوده کان
و هم خورده کان و آن چه چیز زشت و شراب است گشته و از نفس هر آنکه نگار زمان شد چنین عقل را دارد که
با خرد که کودک بدین بازی کند و خرم باشد و در رنج هر لحظه هر گامی چشیده و انواع عذاب ببیند و از شراب گشته
عذاب گونه سخن نفس با هستی چنین گشتی بود در رنج در بازی که علاج و به برد و مخمور دردمند و همچنین که از خرد در بماند طبیعت
و برا همی برد و هر را همی راند تا با آگاهی و بازنرسیده و نظام تا آنکه که هلاک شود و بمیرد و از نفس هر آنچه بجز او تا برادار دانسته
همی با بر فراوانی بس کنی بعقل و آن که آن دانش از آن اصل به برهن و بیرون از ذات تو آمده که واسطه شد میان تو و آن
دانش آنچه فا بر فراوانی شش سپس از تیرگی و ظلمت تن خواست و گرایانده و کشیده نش بر روان روشنی عقل و بیضاء و تمامی نفس
تا نفع شدن آن دانسته تا آن را فراوانی کنی و بالا از سوی مر آن چیز را که دانسته و بیشتر آن چون مثل
دیده بود و در یک ظلمت و از آنکه دیده چنین همه تیره باشد نبیند چیزها را اگر چه چیزها حاضر وی باشند و از دیگر
دارد بس آن نیست بود و مانر آن و چون هم را دو شش گرد و یاری کند دیده را بر پیش بدین نهاد و محسوسات و آن
که پیش از آن ادراک آنها جز نبود و آن روشنی رهبر سر دیده بود بر مبصرات و تمام کننده ادراک او
بعضی از دیده آنچه در او بقوت پس بالام تا آن روشنی بعد دیده بر چیزها آنچه بود بعضی و چون روشنی بر شود ظلمت و

بزرگ بار آید آنچه های دیده را بار نیابد و اگر زیر بار او همیشه باشد یا در ادراک [illegible] پس چنین نشیب برای

نفس که روشنی از خرد است و بزرگ از خدای پس چنان باید که بر معارف جمله [illegible] واند و [illegible] گشوی چون از جمله

[illegible] همه یافت و حجاب بزرگ هر که چنان باید که بر معارف خرد اند و بر [illegible] خودی چنین از خرد [illegible]

نفع و [illegible] است و هم چه جاودی بر [illegible] چیزها پس این نفس آهنگ بر کشش کند و فرود کرد کشش [illegible] جنس [illegible]

و دشمن دانش [illegible] برنفس [illegible] گیرد که دیگر جهان خرد که [illegible] و [illegible] است و جای عزو شرف [illegible]

تا بران زنده ماند جاوید و سعادت تمام رسی انکه نفس [illegible] از عالم کون در [illegible] و بار کردی [illegible] است و دون

[illegible] کار بر کردنی و دیگری [illegible] و هیچ [illegible] که از یک سوی و دیگر [illegible] جهان [illegible] [illegible]

و خدا [illegible] و [illegible] سعادت جاودانی و از [illegible] و چهار [illegible] و [illegible] [illegible] سوی [illegible] و

[illegible] که [illegible] و جاودان [illegible] آنچه در گوهر طبع [illegible] است [illegible]

[illegible] [illegible] که رسید [illegible] و [illegible] حالت [illegible] [illegible] و از جمله [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] ایشان و [illegible] ایشان [illegible] انصاف [illegible] ایشان [illegible] کار [illegible]

[illegible] بسیار [illegible] صحبت [illegible] ستمکاران و [illegible] و [illegible] [illegible]

فصل ششم

در [illegible] نفس [illegible] [illegible] [illegible] و از صواب [illegible] [illegible]

[illegible] یک [illegible] آب چند چند پس [illegible] آب [illegible] و یک [illegible] نمودن از یک [illegible]

[illegible] طبع [illegible] خاک [illegible] [illegible] خاک [illegible] [illegible] [illegible]

مخلف [illegible] که هر [illegible] چنین [illegible] [illegible] همه [illegible] که هر [illegible] باشند [illegible]

دانست که یکی از ایشان از جمله [illegible] و [illegible] از ایشان [illegible] [illegible] پس [illegible] شرح [illegible]

از نفس [illegible] و [illegible] [illegible] کار [illegible] نفس [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] که [illegible] نفس [illegible] [illegible] صحبت [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] دانش [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] حکم

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که [illegible] شرح [illegible]

حقیقت [illegible] [illegible] چگونه اتفاق [illegible] این معانی تو که [illegible] و میان [illegible] نفس [illegible]

که [illegible] مخالف جمع شده در یک [illegible] پس این [illegible] [illegible] [illegible] آنچه [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] با نفس [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بهری فرمانش در وجه شغلی بود از چیزها که خاص از نفس نزد در این جهان حس وجوه این پنج حس که از
لذات جسد و اعضاء آن چنانکه ما را دیگر باره ضم کنی و در بیداری چشم و گوش و جز از آن تن بند و
نگه کنی بر دانش مینهد از نفس سترون لذات محسوسات از تن بود و سترون ما را که هم از تن بود از آنکه فرو
شناخته و دانسته اگر شناخت و دانش تو با محسوسات بود و بس پس تا آن گاه که از دانش دوری تو در آن بود
بدان باز بسته شوی و اگر شناخت و دانش تو به معقولات رسید و از آن بر هر چه جز از دوری گردیدی پس
بدان ره نهادی و باز آن گردیدی و بدان بسته شدی ای نفس این است سرای محسوسات و معقولات
پیش تو و هر دو را از تو دور و دیدی بر گزین هر کدام را که خواهی به دفع و منع و بر دو که آنکه سود مند تر ترا
اگر در تنگ و در سرای عقل و گستر دار پس باید که بهنگام جدا گشتن از سرای حس ما را پیش روی عقل بود
بدانه منازل و [illegible] آن را بشناسی یک یک پس از دیگری تا آنکه باز بگاه [illegible] پس اگر نیست که
ترا پس ما را در فهم و دانش [illegible] باید دار و فرامش مکن و بر باید در دانش [illegible] چیزی از روزگار این [illegible] و از آن [illegible]
ازین کار که گذاشتن [illegible] نشسته رهنمای [illegible] و چراغ در تاریکی [illegible] تا تنها و بی [illegible] نفس که رهبر است
هر آنچه به روش [illegible] که سبک [illegible] تیز [illegible] نفس [illegible] آنکه

[illegible]

اصناف شریف که از عالم خود جهان طبع برای آرایش چنین لذات خود را کار فرماید که در آن بخشیده بهما
و دیده بینها و [illegible] نهان سند و در دهای که در آن باید عالم خود را فرامش کنند هر چه در آن جهان بینند
که بجز آنچه در حس همی بیند هیچ چیز دیگر نیست پس یکبارگی جهان خود فراموش کنند و یاد نتوانند از چیزی
کردن از آنکه در وان طبیعت گرانی و فساد پس هر آنکه ببیند آن اول باز گرداند بعضی از جهان خویشتن یاد کرده
زنده شده پس از مرگ که آنکه در آن آرزو زنده ماند آنچه یاد کردم همی در دوستی آن باز خواهند و جمله آنها را که فراموشی
کرده باشند باز همی طلبند و هر که بعضی از آن فراموش کرده تا رسیدن است نتوانند [illegible] دوستی [illegible] در
بهشت آن [illegible] و بیمار [illegible] کمتر [illegible] که [illegible] بصیرت عقل [illegible] آنچه همی بینند در
جهان حس همه خیالات چیزهاست نه چیزها و خیال [illegible] چیز بود [illegible] بر روی زمین یا بر روی آب و از
حال که [illegible] نفس [illegible] عقل [illegible] چیزی از آن [illegible] که [illegible] انواع بسته شده با انواع [illegible] جهان
عقل از فراموش گشت در [illegible] فرود آمدن بجهان حس و پس [illegible] معاد در بهشت [illegible] بود از
عقل و دانا [illegible] پس از جنس [illegible] باز گردد و [illegible] معانی حقیقی [illegible] که با انجام [illegible] نفس [illegible] بیک دیگر
گفتار [illegible] بدان که عقل نفس را چون [illegible] است و طبع چون [illegible] نفس [illegible] است [illegible]

بهره گراید که گاهی بوی عشق آراید مناسبتی که میان پدر و فرزند بود و آن عشق طبیعی حقیقیست و گاهی بوی طبیعت
بی چند یاری و عشقی که میان دو حقیقتش باشد و این عشق عرضی زایل باشد پس بیندیش ای نفس که مرد
چون با زن خالی ماند زن بر چه صفت با وی بازی درگیرد و خنده و چاپلوسی نماید و سخن نرم و آراسته و بازی را
فریبنده و ظاهر آنچه ماند به دو باطن آنچه از او پوشیده ماند که از برای آن با وی بدان صفت می‌نماید تا مرد را
چنبره حق نگاه دارد و به هلاک جایها در برد پس بنگر ای نفس که زن چگونه نهد که با او هر گشته با جهد
همی آمیزد و بیندیش کار مرد چنین با پدر خالی ماند که پدر چگونه با وی بسر برد و عادت سخنان تلخ درآید و
ظاهر آنچه همی نماید با پسر نه چون باطن آن بود که پنهان کرده است از آنکه مر آن گفتارهای درشت از رگ
دعوی کردن پسر خواهد و سود وی همی طلبد در جمله حالات پس گفتار تلخ درشتی دارد و با خشش بود و تلخ ظاهر که
شیرین درستی و رنگ با خود پوشیده دارد پس ای نفس این معنی را نیک بنگر و هر آنچه حق و صدق داند از ان
سخنها برگیر از او و هر آنچه خلاف و محال باشد بگذار ای نفس باز آنکه گفتار من درشت است بشنو که سخن تلخ
میخواهم ای نفس طبیعت زشت تو عقل درست و رای درست تو را بهتر و سودمندتر از آن چه زشت تو را
ای نفس تو را در بر مدعل شمار بود از آنکه هیچ چیز نیست که تو را از روی بر برد و بنشست تو را با وی جای کرداند

از

وقت نه جماع و نه رضا و نه غضب بلکه آن نیست ثابت است که هرگز منقطع نگردد و تو از نه بود که مرد و زن را
بگذارد و دو سوم ایشان از هم بریده گرداند و او شیر را بر نیارد بیند و از یکی بریده و باز ماند و چیز نویست پدر یکی
که دیگر برابر روی شکل گیرند و با پدری دیگر پرستش ای نفس تو لطافت داری عقل زنده شوی و بزرگ گردی و
مخالف و عصیان وی مرده و دشمن شوی ایشان را بدان و باز دار و در آن باش

فصل نهم

ای نفس بدانکه
تو را همی باید برابر رستگاری و آنچه بوده است آید هم تو را و هم گمراه و بدی و گمراهی بدانی بطریق که
و آنچه زیان کار بود هم گمراه هم تو را و زبون پس چنین این مخالف و فاسد باشی نیز و تو را تمامت بجز جدا است از
بلکه گر پس جدا از نیم و هر یک بر وی که خواهی ای نفس نیز انصاف و راستی است و نه عقل مرد و دور بود که
و تو را فرهنگ و ادب می آموزد و عادتی نیکو نه تو را و در عاقبت سودمند آید و تو روی از وی گرداند
و دوری و در خشم کرده فریب و چاپلوسی و دی که در عاقبت تمره تو را از آن فریب و طمع و چاپلوسی غم
دارد و چگونه و درویشی بود ای نفس اگر از دوست بگذاری نصیحت غایت کرده بهنگام کرد و عادت
سیاه چیدن و گفت خوب کار درخت نیست که هر که بهنگام در خشک شدن درخت را بنشاند بهنگام
میوه چیدن میوه مراد نچیند پس این گفتار را نیک بدان و نگهدار اگر زنده و خردمند و آگاه

باخرد پس دریابش و دانشش پس چو راست از درون نفس بیقین دلان و صاف چیزهای شریف از آن

جهان بجهان کین و فساد در آمدند تا از رامش بود ایشان را اجلال و معانی این عالم را بدیده عالم عقل را

فراموش کرده و راست و چون ایشان را بازشناخته چنین دریافته خود را و آنچه فراموش شان بیاد آرد و دیگر

پس شاد و بهره حال و بهره جهان کرده و شرح جانشان بهره دریافته شده و بیک اختیار شده که در

در کدام جهان گشته پس چنین به بصیرت و نظر خرد بلندی پایه شریف خود را یافته شده و دیانت جانشان

با چنین جنس با سنگ بازگشت اختیار کرده سوی آن پایه که ذات و گوهر ایشان در خور و جدا شده است از آنچه

با ایشان پیوسته شده باشد بعرض و از آن جدایی جوینده پس این معنی را اعتبار کن که نور را در آن آبگینه

بنگرست و معاده بود اشتهار و انقطاع این نفس بپذیرش و پرهیزکاری افروختن نور نیست از زنگار

و آینه زنگار گرفته اگر چند زنگار عارضیست و برای کمی اگر زنگاری زوال پذیر دارد و بر زدودن قدر

همان بود افروختن آن و اگر زنگاری بود که نابگشته بود جوهر او را خورده و طبع آینه و گوهرش آمیخته

گشته جلای آن میسر گردد و زنگار از او هرگز باز نتوان کرد که بیش و گداز چنین زنگی نفس را که

باشد پذیرای زوال بود بر خوبی و حظ و چه روشن توان کرد و کار را که فراموش کرده است و [illegible]

و دو آنکه تیرگی و کدورت او طبیعی شده باشد پاک شواند مگر که در انواع عذاب قبر و در آتش ابعاد درنگ

دراز بماند این نفس چو زر با غش آمیزد که او را در آتش باید داشت تا پاک گردد و چو بهای گچ را در آتش باید برد تا

راست شود و این سکه نفوس زنگار خورده در عالم طبیعت الان عذاب بیند تا پاک و باز گردند این نفس

همچنین پاره‌ای حلاوت شهد را از تلخی صبر و حنظل دریابند با آنکه هر دو را بچشیده باشند و جدا کنند از هم

انجمن آن چنین پاره‌ای حلاوت از نعمت بر تلخی عذاب دریابند مگر که هر دو را ذوق کنند این نفس چه [illegible]

و در آنکه پیرو آن شده از چیزی که آمیزد و چشیده را آنکه در چیزی آید تا آنچه پدید از رامش کنند این نفس همه کار را از

خواهد که از کارزار بود پیرو انتقام پس آمده و [illegible] که در کارزار بود [illegible] رنج کرامت صلاح و آنکه کار زیده باشد

از زدودن زنگار رامش خواهد که در منش [illegible] اگر زشت که ترسیدی در آرامش خویش [illegible]

پس باز گردد سوی نهایت حق که فراموش کرده این نفس چون اعتبار بر رنگ خواهی باز گرداند بسوی چیزی که

همچنین آن با انجام بود و از آن با غایت و مقصد [illegible] ایشان و آنچه مبدأ جمله چیزهاست و از آن پیدا شده

و دهد و بخشنده گاه و ماید پدید شده ایشان و گستراننده چیزها و فراگیرنده آن و پدیدکننده ایشان و بازگرداننده

و نهنده و بردارنده ایشان و هستی کننده و باقی دارنده شان جمله پس از جمله و فرعی پس از فرعی [illegible]

نفس هر کسی در چیزهای خردی که چون نشست و همیشه در آینه‌ها و همیشه وجه آنکه بعلیات ... گرده

و هر چیز شان باطل کرده و همچنین چیزهای کلی بجا باز نیابند در بابت و همیشه با آن همه کلیات و ... شده بود از ...

بهنگام رسیدن قوتهای ایشان منقطع شدن مدتشان یکبار و همچنین چیزها کای نفعی باشند و کاهی قوت دایم

از حس فرهات میان که متور رسد و ... کنند و ما چنان و ... و چون ... کنند

و چون ... رابت کنی ... کرده و برای ... حاله و ... سازد که

از ... و ... و ... که ... باشند و ... داند ... هر

و هم در ... یک ... در کار ... هر که ... و ... دوام

و همیشه در ... و ... که ... و آنکه در ... و ... قطعیت

افکنده و در همه که ... و ... و ... رفت ... چه ... میان چنین

و ... اگر محتاج شود ... و اگر ... شود ... و ... که

با ... شد ... اندر ... که ... و ... و ... رسیده ... و

او ... و ... منافع ... قطعیت ... و ... و ... در ...

وارد ... حالش حیوة وار ... و بصر ... علم و بصر وارد ... دعوت ... چیزهای جاودانه ...

برای ... دارد جاوید ... خطاهای منقطع پس چنین ... اسم ... شود ...

دیگر کو **فصل ششم** نفس هر آنکه ... پس ... دارد ... عوض ... ربایند که ...

خوشدل شود و دوست ... را ... کیرد ... که ... شد ... از

... و عوض ... که ... ورا ... در ... بزرگ ... اگر ...

دوستداری که بعض ... معارفت ... که ... رفت ... که ... تقصیر

بود ... که هر آنکه چیزی ... و چیزی ... سبب ... مصیبت ... کرده ... چیزی ...

آید ... رفت عالم ... عالم ... از ... ورت ... جنس ... معارفت

... و ... آن ... و ... الف ... اند ...

نفس هر که ... دارد ... شود و خواهد که ... کند ... باید که ... کردن ...

و ... که ... و ... باشد ... که ... مضطر ... شان

کرده ... مضطر ... که ... باید ... کند ... که ...

پس اندازه کاهش خویش بود درونی این نفس هیچ کس را از آن آگاهی نبود که از آن آگاه به ایران خوانند و فراخ چهره دو شنبه

پس تو سالار این نفس چه چاره نماری و کیش تیره و تار کی ایار برکند و در بند خرسند گشته و نماد روش خویش را

گذاشته تا هر آینه جنس پالاینده گری و سالار حقیقی این را از مسطور و چاره از خوب باز کرداری این نفس بعض شد در آنچه نفس

همی کرد این اگر راست که حقیقتی و جهی دانسته بیرون از آنچه نجس همی باید پس روی آورده به رستگاری خویش

و اگر می داند و می شناسد و جهی را پیروی درخور بس کار بس جسد پس برداشته یک ایستاده و با او عذاب و رنج رسیده

نهاده این نفس از غلط و پرهیز لطیفیست که تو باید که معنی آن را دریابی و مصدر پرهیزکاری است که از هر آنچه زیان کار بود

باید که دوری جوید و هر چه جز آن که مرد دیگر را زیان کار بود همچنان که هر دو در حقیقت مختلف باشند که مصدرت از اعمال لغت

چیز در حال چه نفعت از مرد قسمت رسانیده و هر آنکه از چیزهای زیان کار پرهیز داده و پرهیزکار است بتحقیق و هر که باید چیز

زیان کار آمیزد او بتحقیق نه پرهیزکار است از زیان کار رونده او سودمند و هر که با چیزهای زیان کار سودمند دارد چیز

سودمند بپرهیزد او را نیز پرهیزکار گویند لیکن از چیزهای سودمند نه پرهیزد و در وجود این بهم قسم دیگر باشد

که نه زیان کار بود و نه سودمند پس اگر خواهی از منفعت مسکین باز چیزها پرهیزد که گهر داشت تو موافق بود و اگر با زیان کار چیزهای

با چیزهای مخالف گوهر ترت پرهیزد و اگر جز آن کس که کشتی در بیابان و دو خواستار مسکینی با سودمند و زیان کار در هر دو پرهیزد و هر چیز

این حالها

این حالها دیگر باید که برشمرده شد پس بعضی از آن این نفس انفعالات الا اگر تو قوت روشنی با چیزهای تاریک

قرین می شود و اگر زنده باز ده میوه و اگر کار این تنگ آمیختن می باشد و ملک جان و دانا این قدیم ازان و کور می شود

ره بچیز سودمند بدان چیزی که طبع و گوهر موافق باشد و بچیز زیان کار رهد از آنکه مخالف تو بود بتحقیق و گوهر ایشان هر آنچه

سودمند بود برگیرد و هر آنچه زیان کار بود بگذارد و بگزیند از روی این نفس چیزی نیز گم کرد از کسی مسکینی و دیگر بود

و از آن گروه که مسکین دوست بهتر از مسکین نخستین بود از رستن بدان بالایست پیغمبرانه که هر که از عامه باشد

تا رسیده دیران بنجاه فراخ روش پالان رهد و جزم بود به نیکو ناخالف این نفس از خطا به پرهیز در

سیاست کی بتر خطاست که عذابست از آنکه سهو خطا را ثمره بود الا سهو و خطا در بد عاقبتی و ثمره

عذاب را راست رفتن است که ثوابست از آنکه صواب و نیک به بردن ثمره دهد الا الصواب

و نیکو عاقبتی این نفس هر که خرما نشانده در زمین و پرورش نیکو کند برخرما بردارد و عاقبت هر که درخت

پیه بار نشانده در زمین بار ور نیاید و کوشش در رنجش ضایع گردد و عاقبت کارش مهلک بود پس راه چاره

این نفس در جمله احوالات برگرفتن آنچه سودمند بود تر او ترک آنچه زیان کار بود تر او تا نه تا تأثیری از این نفس

ترسیده را قفه پیوسته تبعات جاودانه این نفس بعضی از آن آنچه من شرح داده ام ترا او امثال نمودم که

اندیشه این عالم را باز جستم و از مردم هر چیز را از هم جدا شناختم هر آنچه لطیف شد و بلندی گرفت جدا
گشت سوی بلندی و بالا و هر چه کثیف گشت و درشت سوی زیر رسید گرد و پس جنبش سپهر را دیدم که مادر عالم است
بر چهار گوهر بخشیده و آن آتش است و هوا و آب و زمین و آن چهار گوهر را در جنبش و صنعت عبارت را
دیدم که لطیف جنبش با چیز مرده که جنبش چیز زنده و نیز هم چیزها را که از این اصول پدید زنده مرده گیا
و چون منکشف شدم که چیزهای مرده و نادان چگونه به اصل چیزهای زنده بیدار باشند پس گفتم که
چون از اوی مرده آمیخته شیر و شی کرده از آن جنبش … حالات … عمل که
مرده با آنچه پیوسته و از آن زنده … جهان با هم آمیخته و علم … وصف کرده …
بدان آوردگه گفتم آن چیز زنده و دانا … این عالم … جهان کون و فساد بلکه چیزی غریب فرود
آمده است و … مرکب چشمه زندگی … جهان معدن و مسکن که …
پس … که … آن چیز دانای زنده … از ارکان و … این عالم نیست بلکه چیزی دیگر است
پس … نفس … حالش … که … دانش خود را تمام
کند و خود تمام کرد فصل نهم … از نفس و … نزد … بزرگی …

با دو کار

با دو کاری است زندگی از آنکه هر صنعتی را آلتی خاص بود که بدان راست شود و چون مردم
شناسا به همه صنعتی بود و به همه آلات نیاز دارد … که چون از صنعتی درگذرد آلات صنعت دیگر بنهد از دست چنانکه
اگر درزی خواهد بودن که آلت او … بزرگیست از دست بنهد و سوزن و ریسمان برگیرد و چون برزگری کند
سوزن بنهد و بیل برگیرد پس همچنین هر که خواهد که بدانش رسد و … پیش گیرد آلت … دنیا از چنگ
در کند و آلت دانائی چیز بردارد و آلت دانائی چیز دشمن … دنیاست و از دوستی
… از هر چه لذت اوست … آلت جهل و بدی دوست که … دنیاست و … عیب نمودن
پس هر که آهنگ دانش و چیز کند آلت … از جهل و شرارت را از خود دور کرد چنانچه دانسته که هر صنعت
بآلت آن صنعت توان کرد و برگیر آلات علم و چیز را که … علم و چیز را … رنج
حکمت برآیند و هر که … آهن سپر بود بدان تیغ خواهی که کسی … صعب کرده و دشخوار …
درزگری بزرگ و دشخوار بود … بزرگی که رنج و … بسیار بود و کارش تمام کرد و پس از نفس
بعضی آن که … دنیا و چیزها هم … در هیچ حال … دشمن … دنیا و بدی …
نباشند و … را … و بعضی … نفس … بصیرت … نسبت …

و آفریننده است و ارتباط آن لذت بود تو را و از جهت دین فرمایش‌ها زمانه دشمنی را غایت تیرگی
ناپاینده و خط و شهوت خود را از جمله چیزهای دنیا و خسیس پنداری و نسبت خود با آن چیزها دانایی
با انواع عذاب درد و بلا پیوندی این نفس‌ها پر که همه مقصودهای تو دانش درست بود و چون حاصل
شود پیوسته بر اران در فکر و تمیز باشی با صواب و بدین عادت و طبع تو گردد و در رویت پیوسته گرایش
کردار چنانه صواب کار بره داشته روشن بود دانه و کردن خطا را بقیع فراموش کنی این نفس را بدین پیوسته
باشی که با عتبار چنین حال حقیقتش را بداند این نفس بعد عذاب و بیماری نفس است آنچیزهای مختلف و متغیر را
و حد نعیم و بیماری نفس است آنچیزها که متفق و دایم و پاینده بود و برهان بر این آنکه همی در عالم حس که چیز
و بیم و تضرع سخت‌تر کسی را بود که در نعیم بود پس آن حال بدین گردد و باز شقاوت آید و از این شقاوت و
اختلاف و گردش حال است و هر که در سختی و بدبختی و رنج خود را کرده باشد او را از آن چیز رنج و خوف نباشد که
پرورده باشد که بعد رنج رسیده پس از این گفته شد که عذاب از اختلاف است و تغیر و نعیم از اتفاق
و ثبات پس اگر راحت همی خواهی از اختلاف و تغیر از عالم ثبات و بقا اشتغال کن این نفس مردم را از
بضاعتهای خود را برای آن پدید آکنند و بیمار نیند تا به دیدگان او را بر سنند بلکه برای آن ظاهر گشته

تا دیده

تا دیده و از آن بسنند و همچنین آنکه گان و سخن آن را بر شاه برای گرد و تنگ سخن گفته از بهر شنوندگان
گویند و همچنین این حکمت و دانش سخن حکمت را نه از بهر این نفوس گویند که در رتبت مردگی باشند بلکه
آن نفوس را خواهند که مرتبه زندگی دارند و بدان نفوس که در مرتبه باشند آن نفوس حیوانهایم که در عالم
طبع آیند و همی بر آن چیزها مانند که آن نفوس که در مرتبه حیات هستی باشند از آن چیزها پرهیز نمایند و دوری
جویند پس همیشه این نفس در این جهان که بسیار رفت میان در آیند و میان بازگردند و میان غفلت مانند
و میان گزیده این نفس اگر آگاه است تو را از خطا و جهل در کاهش و در صواب کوشش بود آنکه معقول
همه نفوس از این چیز بیرون نباشد خطا و صواب و ثمره خطا ناچار خطا بود و نیز ثمره صواب صواب است و لیکن
گر اگر چنین نباشد پس خطا را ثواب باید ثمره دهد و صواب عقاب ثمره دهد و این نه در عقل است و نه در حس لایق است
پس درست شد که خطا عقاب برد و صواب ثواب این نفس به پیوند عقل و حکمت شد که بصیرت دارد و رسته
از عقل و حس بخشیده شد نتیجه کردن و از دو خرد با زمانه پس اگر کردن و تابع بخشا پیوندی این نفس طلب بسیار را فرمود
که با آنچه با کار بود و برانگیزد و اگر بیمار طبعش کرده و صورت کرده باشد و چنانش همی در سختی برده این نفس اگر جوانا
تا به آن حال نفوس پس آنگه از شهر خداوند برد گرشان حاجتند است چون یابی آید اگر فنش جاب نفس

چو که جدا از تن عادت ایشان با صحابت مر ایشان نیارد و گر صحابت و پیکی غایب و اگر چون با تن بوده اند زین

خط بوده اند پس از جدا شدن خود کرد نشان بخلاف ایشان نیارد و جز حظ و خط عقاب آرزو و گروی و دو جای

غایب **فصل دهم** از نفس مردم حال تا رهی چیم دل دان از شگفت در از مانده ام انقشار هم جای که از

از اندوه و از بد بختی کرد از او و خرد از دل آن آمیخته ز عجب دیگر از جان عجب هیچ بختی بغبار هم جای که با زو خرد

بیخواهی و دیگر دار علوان بدو رهی شود جا بر یکی سر دو از آنرا هوش و دل آن حاجت پس مخالف و کردار دیگر مختلف که

چون اختلاف از آن چیز تا بو بهر باید که چون حال از آن چیز آید که در دو ترکیب و کثرت بود که از چیز ها یک چیز

بخرد و دار آمیخته آمیخته از نفس تر خالص مشته از عشق با کی نشده از اندوه و ختهای مر که در آن کشته شده بود آمیخته

و دو دو باره نگار کرفته مانده است هنوز دو آنست پس جسد و از آنچه از تو بدید می آید اکر آن نگار از حاجت نفس

زدال مرز و پس شتاب زده جلاد و او روحش پیش از آنکه در دو از آن سخت شود و اگر سخت شده است پس از آتش

شود و کرد از آتش تا از آتش صاف تر چون آن آلاینه زنگار خورده با آتش تطهیر از رحمت و زنگار او جز تاب

و گر از آن بخرد پس آنکه که تو صافی شوی و یکی شوی از یک کار رای یار عجب از بد بختی و غم و حسرت و نفرت

از آن رو جز بحقیقت یار عجب در بار دو حرمی و نفرت دیگر از بد بختی و غم و حسرت بحقیقت تن کار آزادی نفس

مرین اندر زبان تو فرمیس سعادت با وراه رستگاری بر بدر و الصواب سر و شمر فرصات و یک سر از آن

از نفس بعین دان که مرگ طبیعی جز غایب شدن نفس از تن و چنین این دانستن برای آنکه حکم و خرد مند دانا

بهنگام بیجان و خرد مند و دانا بود بهنگام و بهر کجا که رهی در وی نهند پس بیدار شود نفس آن کار را و دیت کنی

و دو آنکه نشانده درخت یک بر خلاف نشانده درخت بدیست که درختی که از آن کیک بر رش بود پس درخت

بر بار بدی بود که اگر این سخن صادق پس صدق بود که درخت مر یک بر ثمره دهد و درخت یکی مر ثمره دهد پس هر

درختی جز آن بار آرد که در طبع و گوهر اوست پس باید که درخت انگور بلوط بار خوش بود و درخت بار گشت

بازگشت از ترکیب و جدا شد از انبازی با جزو جفت و روی به یگانگی نهاد پس در باید چیزهای بسیط نگاه
ابر بالا و باز نگرد چیزهای مرکب تا نیز از پس این شرح روشن باشد که زندگی نفس از آنست که از عالم
طبیعت بگسلد و جدا شود مرگ وی در رنگ نمودن است در و **فصل یازدهم** این است نفس عالم طبیعت که درد
آمد و از آن مودتش هیچ فرق بود در چیزی دو نهان چند دشت اگر دو شنید نهان هم اگر غافل کننده و چشیده نهان
در دها گر ملالت افزای و نهان در دماغ ناخوش و لبود نهان بند شود حکم چنین بدان فرو آمدن عشق
آوردن باران و شگفت ماندن از وی و بدان باز بسته شدن و فراموش شدن معانی شریف و چون شناختی
که خط بود از وی این حال خواستی که دیگر را با حق باز گردی و این کار هر از در وی حالت گیرد نهان اسمات
کنار و نیز لا از آنکه کرد پس در باب خطای خود را که فعالی دری با خویشتن جفت دارد را یادآوری هم باز
دار ارادت بخشایه از نفس بر ما خوش شرح تو رسد در عالم کون و فساد بیقین دان که سبب آن از آنست از
خطای تو بود که آن کرده تو رسید و از سهو تو و اگر یاد آوری کامل آیت آید و بدان و هر که چیزی بر تو آید
از کاری و کرده هر سبب از انشا بستی و صحبتش بالا دادن از خط و سهو کهن تو بر تو خواستن که از فراموش کرده
که هر که از روی سر از این نهان گیرد و وی و از آمدن بدان سرا کریه نوش و نیز آمدنش بدان باز زده باشند و در پیدا

باز زده نشود و تیر سید و مصحف گلبه باشند و بند و فرقه و با رزو و شهوت خفته بدین سبب از حالها کما هدای نفس

نه بیرون رود بدین و چیزها الا میداد بدی و چیزها همیشه شنید چون دور بود از ذوقی در جمله احوال بر تو گوشیده

شده دوره دارای بشری و از روت خواهی که از چیزی که اگر تو شیء حال میداد چیزی می چه چیز را از ادراک است

و اندر میان شوی نه آنچه که بر تو آید بجهان بر تو بود از نفس تو تا در جهان بگذار بودی فنا بودی و فروا گردی

و به همه عالمها از بی دوری بیش مر صافی و شغف الا عالم کون و فساد و سخت در فی گرسیاه و تیره همگنی

از نیست بهمه عالمها چیزی نیست سیاه و در جسر که آنجا بکم از در خواهی تو را از به بر نیت نیستی فرود آیی و جانهای

خاک سیاه و تیره بلاهای گرزن بنا زنانه و مداومش چون آن عزم در رست شده است الا تن تنگنای بیرون

قالبی و همین است بهشتگاه و شکر قالب و آتش که جانش رها کند زبان نیست سوی عالم کون و فساد بی تو در آن

از وحدت و رفعت بیرون نیز گیتی و مرکبات سیر است بود که قصد وامی کند تا وزانه از در بیار حرف

دانم تا اعتبار بود پیچیدن های گر آهنگ کنی تا همه صحیا بلاد فرود بر دپس سیاه از در فرود بر دپس تو ای

نفس نور و صفاتی که جان جان تاریکی تا چینی تا ورزت پنهان گشت و تو در این عالم تاریک و بینا که

در همه دانشهای تو بالا فرارست کرده و بیانی اسیر و گرفتار پیش از این همه که بر تو آمد از طبیعی بگیتی گیر

اند

آهنگ بازگشتن کنی به هر کجا خست چیزهای رنگارنگ را بسبکی جمله و کلی نیست بیرون آید و از آن پاک برشی که

پاک شده است از آن چیزها بسبب پیش دو است بازگشت و همی آن چیزهای رنگارنگ را از همه در یک معنی

با هم آرد تا بر تو آسان شود دلپیش لیکن آن همه در یک چیز مجتمعند و لیکن آن نجس از حرکت طلب دان

جسمانی است پس هر آنچه ابرد با جنبش بهمی بدین گرد و از آن هر چیزی هر آنچه از او جنبش تا

بتعلق بر یکدیگر رو دار از نفس همه آتشی و نشینند و آتش شهوت نشینند و همه درد تا بیش رسند

پس باید شود و از آن همه پیش بود یک چند و از آن از مندی آتش بیش شود الا اگر مدا دست از آن تعلق کرده

شود و دور از این چند روز که لیکن است و صبر از روی عادت کردن حجاب که از شهوت هم شد

جنبش است با دوری گرفتش بر دین از روی و باید که جدا از این نفس که نه همه شهوات فنا در خورش است

بلکه بسیار بود که نه خورش بود لیکن یا بگذار زیرین همه شهوات خود دست بدار اگر از دو مند آید

نکرده و الا قرار خوردن و قرار از سیری یا جفت آمیختن از روی بود الا قرار خوردن سیر بجنبش

چیزی مردم سازد و خواهد در دنیا چه از آن شهوت خود بود که نفس را میان ارادهٔ که خود را بها لیکن

انگیخته بجنبانند و دنیا آرد از نفس مرا زنده کرده و دنیا مرد و بر بستن از دست

در راست نشود پس حسرتی بزرگ بود و عذاب مضاعف گردد به پیروی آرزوهای نفس ها
اگر در روش خطا رفته و بجای فرو افتد بر زخم و جرح خود معذور بود لیکن جایی که چاره راه پیدا نماید
باز رو به پناه اندازد او را هیچ عذر نباشد نه نزد خود و نه نزد دیگری ای نفس چه بزرگ بود درد و حسرت آنکه
در جای فقد علم و بصیرت و عین تحری عذابش دانش و شناختن است ما آنچه بگفتیم که ای نفس این
اندرزها را نیک یاد دار و بدان کار کن تا توفیق سعادت دست دهد و رسته شوی ای نفس هر که
از شهوات حیات دنیا برکنار شود مصیبتهای دنیا بر او زود بگذرد و کناره گیرد و از دنیا آسان و آسوده بیرون
رود و بدوش نزدیک کشش او است تا پروردگار جل و علا ای نفس چون با بزرگان نیکو جوئی بدین
گونه کن و بچنین معانی تدبیر چیزی با توفیق و سداد بپیوندی و روشنی در برابرت بود و راه بر همه چیزها
و سعادت **فصل دوازدهم** ای نفس هر که در جست صبر کار دهد ثمر ظفر چیند و غالب گردد و نیک
بخت ترین نیکبختان آنست که آهنگ چیزی کند و بیابد و هر که در جست اضطراب و بی آرامی شتابد
ثمره حرمان چیند و بدبخت ترین بدبختان آنست که آهنگ چیزی کند و از آن باز داشته باشد
ای نفس در هر چه جویی با صبر قرین شو که صبر شریف ترین اخلاق و طبایع نفس است که بدان همه چیز

اندوخته

اندوخته شود و سعادت یافته گردد و من تمام چیزهای نازل را از آن آهنگ بدان هر آنکه نفوس جوینده او
و چیزهایی جوینده و صبر انگیز است که جوینده با آوری و بجوید و توفیق آن معین است که چیز یاد و رهائی
بجوینده پیوند و چون نفس از طلب بعضی مطلوب رسید پیوند و وصول واجب شد و مطلوب حاصل بانصاف
گشت و لذایذ آن نعم بمعنی تمام داند که همه چیز را که شبات آن تامل نفس است ای نفس تحری صبر جلد دست راحت
بود و جلدی دست اضطراب و شتاب را اندر زود پسندید ای نکشا دل از بخشش بندگی نه بشر و در آن حیز بزرگی
بود و ناله بر هر که و حسرت پس از هدیه که نیرو بالای پس خیالات بسیار شود و هر که حیران
بسیار باشد پریشانش بسیار لازم شود و رنج و الم و خستگی بجهد تعهد دارد و ناتش فرا دست نهد
و نقش پراکنده گردد و در پی آن نشد که هلاک شود ای نفس عادت و تجربت قرین نفوس تام
بهمراه و تنگ بدیات قرین نفوس تام است پس هماره که عادات و تجربت دور دارد حد صبر بر آن
برند پس خیالات بسیار شوند و بر سینه ایشان بخشیده شود و محو گردد و ایشان دولت سنجند
و بنگه و شرف و قدرت بود و این است هر که توانایی بر صبر و اوان کنار جوید ای نفس بیاد
که او قدیر کرد و شناخته دارد آنچه در دست او از معانی و صور و تمکن است که هیچ چیز از آنچه تمکن

دانش این اگر زنده است پس فرزند او در دانش است بلکه همه او است و دانسته است پس هر چیز آنچه با توست
برگشته شود که بسیار کس باشند که آنچه را که می‌جویند با خود دارند و فراموش کرده باشند و از
بیرون خود همی جویند و سرگشته شوند پس یادشان آید که با ایشانست و از ایشان بیرون نیست پس بعضی
دان که معلوم باشد که هستی ایشان جاوید است و هیچ از او بیرون نباشند البته و آنچه از او بیرون است آن
چیز است که از کدورت و ثقل جدا گشت و در دو هر اول دان که گوهر همه برای عرض است باکران
فساد روان و جز وی هیچ چیز نیست پیدا از او پس همه معلومات ... در خود جوی و از خود بیرون
مشو که کدورت و ثقل خویش و علم آنچه در دست ... و آنکه در دریای بیکرانه که ... و اجلال
جز بازگشتن چنین در که گشته ... بکند به هنگام آنکه در جنبش و کوشش آید پس این گفتار را آشکار
دار و آن چیزها را که بایست فراموش مکن و طلب ... دیگر مکن که جمله آنچیزها که باید که نفس
از آن برآمد در نفس است و میان ایشان و نفس هیچ جدایی و غیریت نیست و این غربت و جدایی
و جهت در حس است که بی‌تعلق دارد و دانست ... نفس ... در آن کارکنان کهنه کرد
و به مدام شود ... نیابد و گرنه ... بهتر از گفتار ... دانش ... دادن و دیگری

اکنون

اگر سزاوار برآید از کشش و تغیر دادن شش نفس و واجب بود بر کار کن و چیزه در که چیز ... نیک
با مزاج ابکار دارد و وجه نیاید در گرد کردن مال و مال اندوختن پس چیز و مال جمع شد از کار
کرد کشتی گشت و چون کشتی ... به آب فرو شد و بیاید از رنج کار کرد پس این نفس لطیف
که در آن بکار دارد در آن است برآوردن و آرزوش آن و کار و مهلش تا ... ذخیره چیند و فرمایش
و چون از آن ذخیره ... افزون ... فروش ... و آنچه اندوخته برداری
دار و کار کرد و اندوختن ... این نفس در باب ... که چهار از غلبه صفرا
... در یا ... چنانکه ... همچنین
صدق ... که طمع ... معاش رسد ... چار گشته ...
وارد ... خوف ... ذوق سخن ...
پس این ... فصل سیزدهم در نفس ... که ...
... که از آن ... که نفس در عالم طبع ... جوید چیزها همی جوید که
... بود از آنکه هر چه نفس همی بیند در این جهان ... لذت ...

از نفس اهل دنیا که چگونه در جستن لذت شتابند بگمان آنکه هست در این جهان و نیست چون پس شتافت
که اهل دنیا چیزی را بجویند که نیست از نفس بیک سو نگریستن بر دل که چگونه در دنیا فرو مانند و چون اورش
و برای آن را بیابند و همی چشند و چگونه ملال گیرند و ضجر گشته از آن روی گردانند و هیچکس را در دنیا
خشنود از دنیا بدان مایه که دارد و گله از آن ملال بود و این روشنتر دلیلی است بر آنکه نفوس
از این جهان چیزی باز نجویند که با شرف و درنگ بود هر آن در خورد و با آن برابر بود و هر که خواهند پس
هم روی آورده اند بار دیگر و هم از آن برگردیده اند بطلب چیزی دیگر که از آن چشیده اند و
هیچ نمی یابند و چون این حال درست گردد و نیک شده از این مطلب طمع بگسلد و طلب کنند در عالم که هم وبال
از نفس چگونه در دنیا اندک بود و هر رتبت که در آن بود نفس از دنیا محتاج صبر بود که صبر تلخ بود
هر شیرینی تر با صبر قرین بود تلخ گردد و چون از صبر برید بطلب در گیرد و آن را که بیند و بدان خوش شود
دیر نگشت که در پیشانی رسد لاجرم همی چشد و بسکه از دوم می خورد و سیر شود و چیزی نمی یابد و از دوی
بیکبار دو این معنی است که از جنس و معنی فرومایه چیزی جویند گشت بصبر در هر مایه که بود از
ملالت دنیا پس تلخی صبر با چیزها آمیخت پس حاصل این سخن آنست که مردم با دو چیز است و گرسنگی و تشنگی

بگردانیم

بود دریا چیزهاست و دنیا است فرومایه که آنچه شیرین تر است [illegible] بجای آن بر پا بود آنچه بر آن نگشت پس همی باید پس
با تلخی بخشش نعمت نفس و شرف در بر از آن شیرینی چیزهاست فرومایه که از نفس غرض چیزی شفا
عقل آنست که چیزها را بر ترتیب صحیح ثابت باید باشند تا برسیم تر و تمامتر و درست تر و چون
باشند و این